

مري جونز و ڪتاب مقدس او

آيا شما حاضر هستيد با پای برهنه
۸۰ ڪيلومتر راه برويد
تا يك ڪتاب مقدس بخرید؟



مری جونز و کتاب مقدس او

نویسنده: مری ای. روپز

مترجم: سپیده جبرائیل

از طریق ایمیل با ما مکاتبه کنید:

contactus@thewordsoftruth.info

Mary Jones and Her Bible

فهرست مطالب

صفحه	فصل
۷	۱- در دامنه کوه
۱۵	۲- یک نیاز بزرگ
۲۵	۳- حرکت به سوی نور
۳۵	۴- سه کیلومتر تا کتاب مقدس
۴۷	۵- در اندک امین بودن
۵۷	۶- در راه
۶۵	۷- اشک‌هایی که باز نمی‌ایستند
۷۵	۸- شروع کار
۸۱	۹- عهد جوانی به تحقق پیوست
۹۱	۱۰- ثمره اعمال او

مقدمه ناشر

داستان مری جونز و کتاب مقدس او در اصل به زبان انگلیسی و در قرن ۱۹ میلادی نگاشته شده است. ما از خداوند سپاسگزاریم که ممکن ساخت تا این کتاب را به زبان فارسی در اختیار شما عزیزان قرار دهیم. امید است که این کتاب به طور خاص دختران جوانی را که تشنه کلام خدا هستند، برکت بدهد و مایه تقویت ایمان همه عزیزان در اونی باشد که جویندگان خود را پاداش نیکو می‌دهد. حقیقتاً: «خوشابه حال گرسنگان و تشنگان عدالت، زیرا ایشان سیر خواهند شد» (متی ۵: ۶).

مقدمه

در حالی که مقدمه کتاب «مری جونز و کتاب مقدس او» را می‌نویسم، این موضوع ذهنم را مشغول ساخته است که چقدر خواندن شهادت زندگی انسان‌های دیگر می‌تواند برای زندگی خود من مفید باشد. من از صمیم قلب به کسانی که با وجود تمام فشارها و مشکلات زندگی، هر روزه وقتی را برای مطالعه کلام خدا در نظر می‌گیرند، افتخار می‌کنم. البته این نکته نیز قابل ذکر است که تنها خواندن کتاب مقدس برای ما کافی نیست. یک اصل کتاب مقدسی می‌گوید ما نباید از این حقیقت غافل باشیم که نشان فرد مسیحی خواندن و عمل کردن به کتاب مقدس است: «اگر مرا دوست دارید، احکام مرا نگاه دارید.» (یوحنا ۱۴:۱۵)

ما میزان ارزش ایمان مورد ادعایمان را با روشی که در زندگی خود در پیش می‌گیریم، اثبات می‌کنیم. ما باید به همان اندازه‌ای که معیارهای کتاب مقدس با معیارهای دنیا فرق می‌کند، با دنیا متفاوت باشیم.

اساس ماجرای مری جونز به نوعی یادآور اصول حقیقی کتاب مقدس است. تمامی اتفاقاتی که برای مری رخ می‌دهد تعالیم مسیحی را دوباره به ما می‌آموزاند. جیکوب، مِلی و مری جونز، نمونه‌های زنده‌ای از محبت خالص به خداوند عیسای مسیح و کلام مقدس او هستند. طی این ماجرا شاهد خواهید بود که مری در دوران کودکی‌اش اندکی با تعالیم مسیحی آشنا می‌شود و همین تعالیم اندک در آینده، بنیادی برای رشد او در ایمان می‌گردد. آیا فرزندان ما از چنین موهبتی در خانه برخوردار هستند؟ علاقه به حفظ اصول کتاب مقدسی از قلبی که تولد تازه یافته است، نشأت می‌گیرد و به معنای افراطی‌گری نیست. به همین ترتیب جیکوب و مِلی نیز نمونه‌های بارزی از محبت و تعهدی ثابت نسبت به خدا و مری کوچک هستند.

ماجرای این کتاب و شخصیت مری، روح تازه‌ای به زندگی من دمیده است. خواهش من بر این است که شما عزیزان نیز «مری جونز و کتاب مقدس او» را بخوانید، باشد که همه ما بکوشیم تا کسانی را سرمشق خود قرار دهیم که به خاطر عشق به عیسی مسیح، فرامینش را در زندگی خود پیروی می‌کنند.

رناتو کاستیلو گفته است: «ممکن است همیشه برای من موقعیتی فراهم نشود که قهرمان بشوم، ولی همیشه قادر خواهم بود، یک مسیحی بشوم.»

فصل یک

در دامنه کوه

ای شبان اعظم گله خدا
بره‌هایت را محافظت کن و آنها را خوراک بده
زیرا که تنها تو می‌توانی در ناهموارترین راه‌ها
آنها را به سوی مرتع‌های سبزه هدایت کنی

شاید در دنیا کمتر بتوان جائی را پیدا کرد که خوش‌منظره‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از دشت «سیدار آیدریس» باشد، جائی که روستای کوچک «لانفیهانگل پنا» در آن آشیانه کرده و در قسمت شمالی آن، کوه‌هایی پرشکوه با پرتگاه‌های تاریک و صخره‌های سنگی واقع شده است؛ در امتداد قسمت غربی، ساحل مرتفع و آب‌های درخشان دریاچه «کاردیگان» خوابیده است، جائی که موج‌های پر تلاطم با غرش پیش می‌آیند و کف برمی‌آورند تا در آغوش یکدیگر بشکنند و بعد دوباره بی‌باکانه به سرچشمه اصلی خود بازگردند.

رشته کوه‌ها، محدوده دریاچه و دشت خوش‌منظره آن، هنوز هم که هنوز است به همان شکلی هستند که صد سال پیش بوده‌اند. هنوز هم درست مثل صد سال پیش چشم‌انداز زیبای وحشی آنها چشم هر مسافری را محو تماشای می‌کند. ولی در حالی که نماهای عظیم طبیعت همیشه، همچنان به حالتی که هستند، باقی می‌مانند یا تحولات آنها

آنقدر اندک است که نمی‌توان آنها را به چشم سر دید، انسان، این مستأجر خدا، به دنیا می‌آید، برای مدتی کوتاه بر روی این کرهٔ خاکی زندگی می‌کند، می‌میرد و خیلی از اوقات در حالی که حتی خاطره‌ای از خود در یاد کسی نقش نکرده است، از این دنیا رخت برمی‌بندد.

اکنون بیایید در ذهن خود مجسم کنیم که در دشت «سیدار آیدریس» ایستاده‌ایم و به روستای کوچک «لانفیهانگل» نگاه می‌کنیم، با خود می‌اندیشیم که صد سال پیش چه جور آدم‌هایی صاحب آن کلبه‌های خاکستری بی‌قواره بودند؛ تاریخ زندگیشان چه بوده است، چه عادت‌هایی داشته‌اند، با چه رنج‌ها و مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کرده‌اند و علت خوشی یا غمشان چه بوده است.

ما قدری نیز از زندگی کسانی که در همسایگی مری و خانواده‌اش بوده‌اند، خواهیم گفت و این سرگذشت را به «لانفیهانگل» که در میان نقاط محبوب و پرافتخار این کشور همچون نگینی می‌درخشد، تقدیم می‌کنیم؛ زیرا از این خاک جوانه‌ای روئید که خیلی سریع شاخه‌هایش بر زمین سایه‌گستر شد و سرنوشت انسان‌های بسیاری را تحت تأثیر قرار داد.

ماجرا بدین گونه آغاز می‌شود ...

سال ۱۷۹۲ و اواخر پائیز بود. در «لانفیهانگل» این وقت سال هوا خیلی زود تاریک می‌شود. شب چادر سیاه خود را بر روی روستا کشیده بود و چشم چشم را نمی‌دید، باد سرد خزان در میان درختان کوچک‌ها زوزه می‌کشید و لباس رنگارنگ آنها را قلوه کن می‌کرد، انگار همین دیروز بود که برگ‌های سبز بافتخار زینت‌بخش شاخه‌ها بودند ولی آن شب همگی با این تندباد پائیزی در هوا می‌رقصیدند و بر روی توده‌ای از برگ‌های خشک دشت فرو می‌افتادند.

ماه رنگ‌پریده و بی‌حال در میان توده‌های عظیمی از ابرهای مترکم برآمده

بود و انگار ابرها تصویری شبح گونه از «سیدار آیدریس» در آسمان ساخته بودند، مهتاب بی جان بر امتداد صخره‌های سینه‌سپر کرده، می‌تابید و لبه‌های تیز و کنگره‌ای آنها را در تیرگی مهی که در هوا می‌پیچید، نمایان می‌ساخت.

آن شب برخلاف مهتاب غم‌انگیز و مه مخوفی که همه جا را در چنگال خود گرفته بود، از پنجره‌های یکی از کلبه‌های روستا نور ملایم و خوش‌آیندی بیرون می‌تراوید. این نور از شعله‌آتش چوب‌هایی ساطع می‌شد که ارمغان موجهای دریا و خشکی خویش را مدیون تابش سخاوتمند خورشید بودند. چوب در اجاق سنگی می‌سوخت و سیل روشنایی خود را بر چرخ بافندگی و بافنده‌ای که پشت آن در حال کار بود، می‌پراکند. یک نیمکت، دو سه تا چهارپایه، یک کابینت بی‌قواره و یک میز آشپزخانه – همگی به اضافه یک چرخ بافندگی، کل اسباب و اثاثیه این کلبه را تشکیل می‌دادند.

مری جونز، زن میانسالی که وسط اتاق ایستاده بود شالی بر شانه‌هایش و یک کلاه مخروطی شکل ولزی بر سر داشت. هنوز خیلی از روستائیان «ولز» امروزه هم از این مدل کلاه‌ها استفاده می‌کنند.

زن گفت: «جیکوب! متأسفم که نمی‌تونم با ما بیایم! می‌دونم که همیشه جات اونجا خیلی خالیه. خدای قادری که این فرصت رو مهیا کرده تا ما بتونیم برای تقویت ایمانمون به این جلسات بریم، به تو هم قدرت داده تا با ایمان قوی این بیماری رو تحمل کنی. ما فقط باید صبور باشیم تا دوباره زمان شفای برسه.»

شوهرش جیکوب جونز جواب داد: «آره مُملی خانوم! من خیلی خوشحالم که مجبور نیستم همینطور عاطل و باطل بشینم و هنوز می‌تونم یه کارائی واسه خودم بکنم. چونکه توی این دنیا بلاهای بدتر از این می‌تونه سر آدم بیاد. حالا خانم تو چرا اینقدر کشش میدی؟ از مراسم جا می‌مونی‌ها! احتمالاً ساعت شیش شروع می‌شه.»

شوهر مری جونز اغلب اوقات او را مُلی صدا می‌کرد تا اسم او با اسم دخترشان که آن هم مری بود، اشتباه نشود.

مری جونز: «من منتظر بچه‌م، رفته فانوس بیاره.»

جیکوب لبخندی زد و گفت: «آها فانوس! آره، حتماً توی این تاریکی شب لازمتون میشه. فکر خیلی خوبی کردی خانم که مری رو هم با خودت به طور منظم به اونجا بردی و گرنه به بچه‌ها اجازه نمی‌دن توی این جلسه‌ها شرکت کنن. این بچه اینقدر اشتیاق اینطور چیزا رو داره که نگو. فکر بردن فانوسم خیلی عاقلانه‌س.»

«درسته، هنوز هیچ نگذشته همه چیزایی رو که من و تو درباره کتاب مقدس می‌دونیم، یاد گرفته، نه جیکوب؟ تازه الان که دیگه هشت سالشه. من یادمه حتی وقتی مری فقط یه بچه فسقلی بود، یکشنبه‌ها برای ساعت‌ها روی زانوهات می‌نشست و تو از ابراهیم و یوسف، داوود و دانیال براش می‌گفتی. واقعاً هیچوقت بچه‌ای مثل مری خودمون ندیدم که اینطور به داستانای کتاب مقدس یا هر داستان دیگه‌ای علاقه نشون بده، خدا رو شکر که این بچه اینطوره! خدا برکتش بده. آها اومدش! دختر جون چقدر طول کشید تا این فانوس رو بیاری، بدو بریم و گرنه دیرمون میشه.»

مری کوچولو با چشم‌های تیره براق خود به صورت مادرش نگاه کرد و گفت: «بله مامان! من دیر کردم چونکه رفته بودم فانوس همسایه‌مون ویلیام رو قرض بگیرم. در فانوس خودمون خوب بسته نمی‌شه، امشب هم باد خیلی شدید، می‌دونستم که اونطوری فانوسمون خاموش می‌شد.»

خانم جونز: «نور ماه که بود، بدون فانوس هم می‌تونستیم بریم.»

مری: «بله، ولی مامان اونطوری من مجبور می‌شدم بمونم خونه! من خیلی دوست دارم بیام.»

ملی خندید و گفت: «آره خیلی خوب می‌دونم! دیگه لازم نیست برای من یکی توضیح بدی، بدو بریم عزیزم؛ خداحافظ جیکوب.»

مری بلند گفت: «خداحافظ بابا جون! ای کاش تو هم می‌تونستی بیای!» و با عجله برگشت تا جیکوب را ببوسد.

«برو عزیزم، یادت باشه هر چیزی رو که می‌شنوی، خوب به خاطر بسپری تا وقتی برگشتی خونه، همه رو برای بابای پیرت، تعریف کنی.»

سپس در کلبه باز شد و مری و مادرش با شتاب از خانه خارج شدند. هوا تاریک و سرد بود و باد می‌وزید.

اکنون ماه در پس ابرهای غلیظ و تیره پنهان شده بود و کار مری کوچولو در زمینه قرض گرفتن فانوس بسیار به دردبخور از آب درآمد. او با دقت فانوس را در دست گرفته بود تا نورش بر گذرگاهشان بیفتد و مسیری را که در صورت تاریکی خطرناک بود، بتوانند بدون خطر بپیمایند.

خانم جونز در حالی که دست دختر کوچکش را در دست گرفته بود، گفت: «کلام تو برای پای‌های من چراغ و برای راه‌های من نور است.»

فرزندش جواب داد: «بله ماما! اتفاقاً منم الان به همین فکر می‌کردم. ای کاش می‌تونستم آیه‌های زیادی رو درست همینطوری از بر کنم.»

مادرش آهی کشید و گفت: «من خیلی دوست داشتم که من و پدرت می‌تونستیم چیزهای بیشتری به تو یاد بدیم. ولی از زمانی که ما مدرسه کتاب مقدس می‌رفتیم، تا حالا سالهای زیادی گذشته، نه کتاب مقدسی داریم و نه دیگه حافظه‌مون مثل قدیماس.»

آنها بعد از پیمودن مسافتی چند و گذشتن از جاده‌ای ناهموار بالاخره به خانه کوچکی رسیدند که برای برگزاری مراسم کلیسایی استفاده می‌شد و هر هفته همگی اعضای کلیسا در آن خانه با هم جمع می‌شدند.

تقریباً دیر رسیده بودند و مراسم شروع شده بود ولی کشاورز مهربانی به نام ایوانس بر روی نیمکت خود برای آنها جا باز کرد و کتاب مزامیر را از جایی که جمع کوچک مشغول خواندن آن بود، گشود و به خانم جونز داد. مری تنها بچه‌ای بود که در آن جمع حضور داشت ولی صورتش آنقدر جدی و متفکر و رفتارش به حدی باوقار و مؤدبانه بود که هیچ کس حتی فکر نمی کرد حضور مری در آن جمع بی معناست؛ اعضائی که عادت داشتند منظمأ در جلسات شرکت کنند، به دیدن این دختر کوچک عادت کرده، او را یکی از خودشان به حساب می آوردند و با آغوش باز پذیرایش بودند.

وقتی که جلسه به پایان رسید و مری دوباره فانوس خود را روشن کرد تا با مادرش برای بازگشت به خانه آماده شود، ایوانس کشاورز دست بزرگش را روی شانه کوچک او گذاشت و گفت:

«خوب دختر کوچولوی من! تو هنوز یه ذره برای اینطور جلسات جوونی ولی خداوند به همون اندازه‌ای که آدم بزرگوار دوست داره، به بچه‌ها هم توجه نشون میده. شبان اعظم ما خیلی خوشحال می شه که گوسفنداش از همون زمان برگی به صدش خوبگیرن و بدونن از کدوم راه باید برن.»

سپس پیرمرد مهربان با حالت آرام پدرانه‌ای، کودک را رها کرد و با تصویری که از صورت باهوش و معصوم مری در ذهنش آویخته شده بود، از او جدا شد. صورتی که ذوق زده و مصمم، پر از شوقی باوقار بود و حریری از نوید آینده‌ای منحصر به فرد و استعداد بالقوه‌ای برای نیکویی آن را می پوشانید.

مری جست و خیز کنان به سوی خانه به راه افتاد و در همین حین از مادرش پرسید: «مامان، چرا ما یک کتاب مقدس برای خودمون نداریم؟»

«چونکه تعداد کتاب مقدسایی که چاپ می شن، محدوده عزیزم و ما آنقدر فقیریم که از پس خریدنش بر نمی یایم. بافندگی شغل شرافتمندانه‌ایه ولی ما

هیچ وقت از طریق اون پولدار نمی‌شیم. ما اگه فقط بتونیم به سرپناهی برای حفظ کردن خودمون از خطر گرگ و یه لباس گرمی برای پوشیدن داشته باشیم، باید با دممون گردو بشکنیم. ولی با این وجود چیزی که ارزشش خیلی بیشتر از دسترسی به کلام خداس، حفظ تعلیمات و حقایق اون توی قلبامونه. خانوم کوچولو! از من به تو نصیحت، کسانی که محبت خدا رو می‌شناسن، در واقع به بزرگترین حقیقتی که خود کتاب مقدس هم می‌تونه بهشون یاد بده، پی بردن و کسانی که برای آموزش و آرامششون به نجات‌دهنده اعتماد دارن و امیدشون به حیات جاویدانه، می‌تونن برای کامل یادگرفتن کلام و درک اراده خدا صبورانه انتظار بکشن.»

کودک جواب داد: «مامان، فکر کنم تو که اینقدر صبر کردی، می‌تونی یه ذره دیگه‌ام صبر کنی. انگار که دیگه یه جورایی به انتظار کشیدن عادت کرده باشی. ولی این کار برای من سخت‌تره. هر دفعه که کسی یه چیزی از کتاب مقدس می‌خونه، علاقه من نسبت به بیشتر شنیدن از کلام، زیادتر میشه. مطمئنم که وقتی خودم خوندن یاد بگیرم این موضوع سخت‌تر هم می‌شه.»

خانم جونز می‌خواست جوابش را بدهد که ناگهان پایش به سنگی خورد، غلطید و به زمین افتاد ولی خوشبختانه آسیبی ندید. مری آنقدر در توضیح احساسش هیجان به خرج داد که دیگر حواسش به اطراف و فانوس دستش نبود، به همین خاطر فانوس را در جهت اشتباه نگاه داشته بود و مادرش سنگ را ندید.

مُلی گفت: «آه بچه جان! تنها چیزی که همه ما باید در درجه اول نگرانیش باشیم، وظایفی که در حال حاضر داریم!» او در حالی که به آرامی برمی‌خاست، ادامه داد: «حتی یک زمین خوردن هم می‌تونه درس خیلی خوبی به ما بده مری جان. کلام خدا که چراغی برای پاهای ما و نوری برای راه‌های ماست، اگر به درستی مورد استفاده قرار نگیره و نذاریم که نورش به زندگی مون بتابه، نمی‌تونه ما رو از لغزش حفظ بکنه. ما باید از اون برای انجام کوچیک‌ترین وظیفه‌ها و

مسئولیتای روزمره‌مون هم استفاده کنیم. مری کوچولوی من همیشه این رو به خاطر داشته باش.»

مری کوچک این موضوع را حقیقتاً به خاطر سپرد و بعدها عملاً در زندگی‌اش ثابت کرد که این درس را با تمامی قلبش پذیرفته است – درسی که کنیز صادق و سخت‌کوش خداوند به او آموخت، ساده ولی آنقدر ارزشمند بود که کودک آن را همچون گنجی در اعماق خزانه قلبش نگهداری کرد.

فصل دوم

یک نیاز بزرگ

یقین می‌دانم که در میان تمامی نیکوئی‌های دنیا
حیات جاوید، بهترین بهترین هاست
بزرگترین نقشه خدا برای انسان که هنوز تحقق نیافته
بزرگترین هدیه آسمانی که به درستی فهمیده نشده
مگر اینکه کلام حیات - این گنجینه بی‌انتهای نور و حقیقت
تا جاودانگی در ما به تحقق پیوندد

در خانه‌های فقرا وقت اعضای بزرگتر خانواده از ارزش بالائی برخوردار است زیرا نان آوران خانه هستند و بچه‌های کوچک از همان سال‌های ابتدائی یاد می‌گیرند که در انجام امور خانه مفید واقع شوند. آیا ما تا به حال دختر بچه شش ساله‌ای را دیده‌ایم که به طور کامل مسئول نگهداری از خواهران و برادران کوچکتر از خود باشد؟ خوب برای فقرا این یک امر کاملاً طبیعی محسوب می‌شود.

اما اگر پای فقر در میان نباشد کودکان معمولاً نه تنها نقشی در اداره کردن امور خانه ندارند بلکه در این سن و سال دائماً در حال صادر کردن دستورات مختلفند و شاید تنها کاری که دوست داشته باشند انجام دهند، خرید کردن برای خودشان است و به طرز غیرقابل انکاری بسیار مادی‌گرا و خودمرکز هستند.

در خانواده جیکوب جونز چیزی خلاف این موضوع در جریان بود و شما می‌توانستید به راحتی نقش مهم مری را در چرخاندن چرخ خانواده ببینید. جیکوب و ملی همیشه شدیداً گرفتار کار بافندگی بودند، کار آنها بافتن یک نوع لباس پشمی بود که پوشیدن آن در زمان قدیم در «ولز» بسیار رایج بود. بنابراین بسیاری از مسئولیت‌های خانه بر دوش مری بود؛ در سنی که بچه‌های ثروتمندان سر خود را با عروسک‌های زیبا و کتاب‌های رنگارنگ گرم می‌کردند، مری کوچک ما جارو، گردگیری و رفت و روب می‌کرد و بذر در باغچه می‌کاشت. مری باید به مرغ‌ها غذا می‌داد و دنبال تخم مرغ‌هایشان می‌گشت زیرا آنها اکثر اوقات به جای لانه‌شان در جاهای دیگر تخم می‌گذاشتند.

مری باید به کندوی عسل سرکشی می‌کرد و هرگز از زنبورها نمی‌ترسید و باز هم این مری بود که وقتی فعالیت‌های سخت بدنی‌اش به پایان می‌رسید، اگر زمستان بود، یک چهارپایه کوتاه نزدیک اجاق می‌گذاشت و اگر تابستان بود، آن را بیرون کلبه می‌گذاشت و سعی می‌کرد برای خودش لباسی ببافد یا لباس‌های قدیمی‌اش را وصله کند و درزهای دررفته آنها را از نو بدوزد. او در همین حین نیز برای خودش به زبان ولزی سرود می‌خواند. سرودهای او بیت‌ها یا آیه‌های موزونی از چاپ قدیم کتاب مزامیر بودند. بعضی اوقات هم عباراتی از کتاب مقدس را که قبلاً شنیده بود، با حافظه خوب و هوشی که داشت، زیر لب زمزمه می‌کرد زیرا همیشه از اندیشیدن به آن آیات لذت می‌برد.

او در غروب‌های بلند و روشن تابستان از تماشای شگفتی‌های سیدارآیدریس در سایه روشن‌های رنگارنگ لذت فراوانی می‌برد، بخصوص وقتی خورشید به آرامی در افق شناور می‌شد و در بستر شب فرو می‌رفت. او داستان‌های فراگرفته از والدینش یا قسمتهایی از کتاب مقدس را که در کلیسا شنیده بود، در ذهنش مرور می‌کرد و با قوه تخیل کودکانه‌اش به آنها جان می‌داد

و کوهی که در مقابل دیدگانش بود در تفکراتش نقشها بازی می کرد.

در آن لحظه سیدارآیدریس تبدیل به کوهی در سرزمین موریامی شد، محلی که سالها پیش پدر ایمان در آنجا عزم خود را جزم کرد تا مأموریتی سخت و دردناک را به انجام برساند؛ و مری چشمان تیره درشتش را بر دره صخره‌ای مقابلش می‌دوخت تا جائیکه بتواند در خیالش ابراهیم و پسرش را مجسم کند که دارند با رنج و محنت فراوان به سوی محل تعیین شده برای قربانی می‌روند و اسحاق مشغول جمع‌آوری چوب برای سوزانیدن قربانی است. او می‌پرسد: «راستی پدر ما برای قربانی گذراندن آمده‌ایم، پس خود قربانی کجاست؟»

تمام صحنه آنقدر واضح در ذهنش شکل می‌گرفت که تمامی تصورات او در نظرش واقعی جلوه می‌کردند و او می‌توانست در آن لحظات به وضوح صدای پدر ایمان را بشنود و حتی عرق روی پیشانی‌اش را با گوشه آستین لباس ولزی‌اش پاک کند. نجوای ابراهیم به همراه نسیم خنکی که گونه‌های مری را نوازش می‌کرد، در فضا پیچید. ابراهیم گفت: «پسرم! خداوند خودش بره قربانی را مهیا خواهد ساخت.»

سپس صحنه عوض شد؛ شب شده بود و اکنون سیدارآیدریس چهره ملایمتری به خود گرفته بود، اکنون آن محل تبدیل به کوهی شده بود که عیسای مسیح غالباً برای دعا به آنجا می‌رفت.

او جمعیت زیادی را که با اشتیاق فراوان به تک‌تک کلماتش گوش می‌سپردند، حتی شاگردانش را که بسیار دوست می‌داشت، ترک کرد و تنهای تنها به حضور پدر آسمانی رفت تا دعا کند و بدین ترتیب بعد از کارها، زحمات و اتفاقات غم‌انگیز آن روز، اندکی روح خسته‌اش را تازه می‌کرد.

مری کوچک آهی برآورد و با خود اندیشید: «چی می‌شد اگه من توی اون

روزائی که مسیح روی این کرهٔ خاکی بود، زندگی می‌کردم. اون وقت می‌تونستم محبتش کنم. تازه شاید مسیح من رو هم تعلیم می‌داد، یادمه یه روز عیسی توی ایام قیامش به دو نفر ظاهر می‌شه و یه خرده راجع به پیش‌گوییای کتاب مقدس دربارهٔ قیام خودش از مرگ باهاشون حرف می‌زنه، اونا اون لحظه مسیح رو نمی‌شناسن تا اینکه پیراکی مسیح ناپدید میشه و اونا تازه می‌فهمن که اون مسیح بوده؛ من حدس می‌زنم اگه من باشم، از روی محبتی که به عیسی دارم همینطوری خود به خود بشناسمش.»

مری برای زنده کردن داستان‌ها و اتفاقات تاریخی کتاب مقدس فقط به کوه سیدارآیدریس بسنده نمی‌کرد. دشت باریک و بلندی که در انتهای ناحیهٔ بالائی روستای «لانفیهانگل» واقع شده بود، در کنار دریایی قرار داشت که از محلی به نام «توین» فاصلهٔ چندانی نداشت. هر وقت که مری کار خاصی نداشت و نزدیک آنجا بود، چند لحظه‌ای با شوق فراوان در کنار ساحل می‌نشست و به آب‌های سبز و آبی دریاچهٔ «کاردیگان» خیره می‌شد. آنگاه به یاد دریاچهٔ جلیل و منجی‌اش می‌افتاد. همان منجی که می‌توانست روی آب دریاچه راه برود. کسی که امواج خشمگین آن را به کلامی آرام کرده بود و حتی گاهی اوقات در قایقی می‌نشست و درست مثل واعظانی که پشت منبر می‌ایستند، برای مردمی که در ساحل ایستاده بودند، موعظه می‌کرد. مردم تا می‌توانستند به لبهٔ آب نزدیک می‌شدند تا مبادا کلمه‌ای از سخنان ارزشمند او را نشنوند.

واقعاً دنیای مری از چیزهایی ساخته شده بود که می‌شنید و آنها تأثیر عمیق و ماندگاری بر او داشتند. با وجودی که او کودکی بیش نبود، خیلی راحت می‌شد فهمید که در او چیزی وجود ندارد مگر صداقت، طبیعتی پر از انرژی، ذهنی سریع‌الانتقال و قلبی پر از گرمی و محبت.

سالی که نکوست از بهارش پیداست؛ ایام کودکی انسان نیز مصداق همین

ضرب‌المثل است. شخصیت و علائق کودک از همان نمودهای اولیه رفتاری او کاملاً قابل تشخیص است. مری از همان کودکی همچون گیاهی بود که در زمینی نیکو نشو و نما می‌کرد.

غروب یکی از روزها جیکوب و همسرش سرگرم کار بافندگی بودند و مری داشت تکه پارچه‌ای را به لباسش وصله می‌کرد، لباسی که می‌شد گفت از بس پوشیده شده است که دیگر پوشیده. در همین بین بعد از نواخته شدن ضربه کوتاهی بر در و شنیدن «بفرمائید!»، خانم ایوانس وارد کلبه شد. او همسری مهربان، مادری خوب و زنی فوق‌العاده بود و در نظر روستائیان «لانفیهانگل» از احترام بالائی برخوردار بود.

او در حالی که صورت آرامش از شادابی می‌درخشید، با سرخوشی گفت:
«سلام همسایه‌ها! روزتون به خیر! جیکوب حالت چطوره؟ سینه‌ت بهتر شده؟»
«ای چه کنیم؟ بدک نیست! خدا رو شکر.»
«مُلی جون خدا رو شکر که تو سلامت و قبراقی و می‌تونی از جیکوب خوب مراقبت کنی.»

«درسته خانم ایوانس، واقعاً خدا رو شکر!»

«آخ مری فلفلی خودم رو ببین!»

«سلام خانم ایوانس!»

«می‌دونستی که من از بچگیت همیشه تو رو فلفلی صدا می‌کردم؟ درست از همون موقعی که راه رفتن یاد گرفتی. انگار که تو همیشه بزرگتر از سنت عمل کردی، از خیلی بچه‌های دیگه هم زودتر راه افتادی و از همه‌شون چست و چابک‌تر بودی. واقعاً راسته که میگن فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!»
جیکوب با هیجان گفت: «خدا رو شکر حافظه‌اش هم خیلی خوبه! اگه یه قصه واسش تعریف کنم و بعداً قرار باشه اون قصه رو برای کس دیگه‌ای بگه،

خانم محاله که حتی یه دونه واو رو هم جا بندازه! مخصوصاً اگه اون قصه از کتاب مقدس باشه. مثلاً دانیال و شیران، داوود و مرد غول‌پیکر یا پطرس در زندان. از ماجرای یوسف و برادرش هم خیلی خوشش میاد. یادمه وقتی کوچیکتر بود، هر موقع داستان به اونجا می‌رسید که برادرای یوسف اون رو توی چاه میندازن، گریه‌اش می‌گرفت. وقتی برای اولین بار این داستان رو توی کلیسا شنیده بود، با یه ژست خیلی جدی، مثل آدم بزرگا اومد خونه و به من گفت: «یه دروغ کثیف نزدیک بود اون پیرمرد رو بکشه!»

مُلی جونز کارش را متوقف کرد و گفت: «این غسل ما هنوزم مثل گذشته شدیداً عاشق این حرفاس خانم. یا شاید بهتره بگم که علاقه‌ش هر روز بیشتر از دیروز میشه. تنها فکر ما اینه که ای کاش می‌تونستیم سواد یادش بدیم. وقتی یه بچه‌ای خودش خیلی مشتاق یاد گرفته و ذهنش آماده پذیرش چیزهای تازه‌س، خیلی سخته که شرایط براش فراهم نباشه. خانم ایوانس، مری الان هشت سالشه و هنوز خوندن بلد نیست!»

مری در حالی که صورتش از هیجان سرخ شده بود، سرش را بالا کرد، چشمانش پر از اشک بود.

او با صدائی لرزان گفت: «آه! چی می‌شد اگه من فقط می‌تونستم بخونم! من دیگه یه دختر بزرگم و سواد نداشتن برام خیلی زشته. اگه خودم می‌تونستم کتاب بخونم، اون وقت دیگه لازم نبود به دیگران زحمت بدم که برام داستان تعریف کنن...»

مُلی جونز به میان حرفش دوید و گفت: «مری، عزیزم مثل اینکه یادت رفته ما اصلاً کتاب مقدس نداریم! حتی نمی‌تونیم از پس خریدن یه دونه‌ش بر بیایم، خودت می‌دونی که اون کتاب خیلی گرون و با ارزشیه.»

خانم ایوانس جواب داد: «درسته، این خودش توی کشور ما یه مسئله‌س؛ دو

روز پیش شوهرم به من می گفت که موضوع کمبود کتاب مقدس ولزی نقل همهٔ مجالس. حتی کسایی که از پس پرداخت هزینهٔ اون بر میان، به خاطر تعداد کمش با سختی مواجهن و خیلی از این موضوع شاکی هستن؛ فقرا هم که اصلاً نمی تونن رنگش رو به چشم ببینن. امیدواریم که مجمع مسیحی-مدنی لندن به زودی تعداد بیشتری از اونا چاپ کنه؛ البته با تمام این حرفا اونا همیشه وقتی کتابای بیشتری چاپ می کنن که از قبل تقاضاش رو دریافت کرده باشن.»

خانم ایوانس ادامه داد: «آخ، من نزدیک بود یادم بره که اصلاً واسه چی اومده بودم اینجا خانم جونزا! می خواستم ببینم تخم مرغ تازه دارین؟ من به سفارش بزرگ تخم مرغ گرفتم ولی مرغای خودمون این روزا خوب تخم نداشتن، حالا مجبورم تخم مرغارو از اینور اونور جور کنم. تازه هنوز تعداد تخم مرغها به شمارهٔ سفارشم نرسیده.»

مُلی نگاهی به مری انداخت و با حس قدردانی و افتخار گفت: «مری دربارهٔ مرغ و تخم مرغای ما اطلاعات بیشتری داره.» مری تا آن لحظه آنقدر غرق در موضوع کتاب مقدس شده بود که حتی یک کوک کوچک هم به وصلهٔ لباسش نزده بود، در تمام آن مدت با ذوق و شوق به حرف های رد و بدل شده گوش می کرد و گونه هایش گل انداخته بود. او با حالتی نیمه مطمئن از صندلی کوتاه خود برخاست و گفت: «خانم ایوانس! من می رم تخم مرغارو میارم که ببینین.»

مری فوراً با سبد کوچکی حاوی دوازده تخم مرغ، بازگشت. خانم ایوانس تخم مرغها را داخل کیفش گذاشت و بعد از پرداخت پول، گونه های صورتی مری را که برای خداحافظی با او ایستاده بود، نوازش کرد.

سپس با جیکوب و مُلی خداحافظی کرد و با مهربانی به مری گفت: «خانم کوچولو یادت باشه که هر وقت خوندن نوشتن یاد گرفتی، اگه تا اون موقع هنوز کتاب مقدس نداشتی، می تونی هر وقت دلت خواست بیای مزرعهٔ ما و

کتاب مقدس ما رو بخونی - البته اگر بتونی اون راه طولانی رو بیای.»

مری مصممانه گفت: «از خونه ما تا خونه شما همش سه کیلومتره، اینکه چیزی نیست!» بعد نگاهی به پاهای کوچک، برهنه و جاندار خودش انداخت: «من واسه رسیدن به همچین چیز خوبی حاضرم بیشتر از اینا راه برم خانم.» بعد صدایش قدری ضعیف شد و ادامه داد: «اگه بتونم خوندن نوشتن یاد بگیرم، اون پیاده رفتن کمترین کاریه که حاضرم بکنم.»

خانم ایوانس با همان صدای نشاط آور و تسلی بخش خود جواب داد: «غصه‌ش رو نخور خانم کوچولو! دخترائی مثل تو همیشه وضعشون اینطوری نمی‌مونه، اگه خدا این آرزو رو توی دلت گذاشته، خودش هم برآورده‌ش می‌کنه؛ بهت اطمینان صد درصد می‌دم. یادت باشه مری، وقتی که اون جماعت بزرگ منتظر خداوند بودن تا بهشون غذا بده، خداوند اونا رو دست خالی برنگردوند. هرچند که هیچ کس نمی‌دونست اونهمه غذا از کجا قراره فراهم بشه، پس مطمئن باش همون خدا خودش به تو کمک می‌کنه که نان حیات رو به دست بیاری، هرچند که الان ممکنه همه چیز به نظرت خیلی غیرممکن بیاد. خداحافظ، خدا برکت بده عزیز دلم!» خانم ایوانس مهربان در حالی که می‌رفت، سرش را به علامت خداحافظی به سمت آقا و خانم جونز و بعد به سمت مری تکان داد. او این مسیر را با گاری خود که الاغی آن را می‌کشید، آمده بود و گاری را کنار جاده نگاه داشته بود. در طی این مدت یکی از پسران مزرعه کنار گاری او انتظار میکشید.

مری دم در ایستاد و رفتن خانم ایوانس را تماشا کرد، تا جایی که دیگر گاری از افق دید او خارج شد. سپس قبل از اینکه دوباره به داخل کلبه برگردد، دست‌های برنزه کوچکش را در هم قفل کرد و روی سینه‌اش گذاشت و افکارش را در قالب یک دعا جمع و جور کرد:

«خداوند عزیزم که در زمان‌های قدیم به مردم نان حیات عطا کردی و حتی فقیرترین انسان‌ها رو تعلیم و برکت دادی، خواهش می‌کنم بگذار من چیزای بیشتری یاد بگیرم و در تاریکی جهل بزرگ نشم.»

سپس در را بست و رفت نشست، در ذهن کودکانه‌اش عزم خود را جزم می‌کرد که اگر خدا دعایش را بشنود و آرزویش را چنان برآورده کند که او بتواند خواندن کتاب مقدس را یاد بگیرد، در آینده هر چه از دستش برآید برای دیگران انجام دهد، درست مثل کسانی که در وقت نیازش به او کمک کرده بودند.

شرح اینکه چطور مری کوچولو بعدها عهد خود را عملی کرد در فصل‌های بعدی این داستان ساده آمده است.

فصل سوم

حرکت به سوی نور

ای خدائی که از آن سوی تاریکی‌ها
می‌گیری دستان لرزان نیازمند را
آنان که در انتظار ندای دعوتت
نوای خوش سرزمین وعده‌ات
دگر سرگردان نخواهند بود
تیرگی‌های شب محو خواهد شد
قلبی که می‌تپد در اشتیاق نور
در نهایت لبریز خواهد شد از آن

دو سال از زمان ملاقات آن روز خانم ایوانس می‌گذشت و به تحقق پیوستن دعای مری کوچولو همچنان غیرممکن به نظر می‌رسید.

با وسیع‌تر شدن دامنه کار والدین مری و بزرگتر شدن او، طیف مسئولیت‌های او نیز وسیع‌تر می‌شد. دیگر مادرش برای انجام بسیاری از امور به او وابسته بود و او به عنوان یک بچه مسئولیت‌هایی داشت که خیلی بزرگتر از سن او بودند.

او هنوز با مادرش به جلسات کلیسای خانگی می‌رفت و معاشرت وی با اشخاص بزرگتر از خودش تأثیر زیادی بر او گذاشته بود، به طوری که ظاهر او

بسیار باوقار و باطن او بسیار عمیق بود. شاید اگر مری در محیطی قرار می‌گرفت که در آنجا قیاسی میان مد قدیم و جدید به عمل می‌آمد، طبق آن مقایسه، او دختری قدیمی به حساب می‌آمد.

یک روز جیکوب جونز از «ابریگنولین» - روستایی که در فاصله سه کیلومتری از «لانفیهانگل» قرار داشت - به خانه آمد. او همیشه برای تحویل دادن لباس‌های پشمی دست‌بافتشان به آنجا می‌رفت.

او با اینکه قسمت اعظم روز را بیرون از خانه به سر برده بود، اصلاً خسته به نظر نمی‌رسید. وقتی وارد کلبه شد، چشمانش برق می‌زد و لب‌هایش به لبخندی آراسته بود. جیکوب به سوی صندلی مخصوصش که در کنج کلبه و کنار بخاری دیواری بود، رفت و نشست.

مری که چشمان تیزبینش به ندرت خطا می‌کرد و تقریباً همیشه حتی کوچکترین تغییر را در صورت و رفتار پدرش، تشخیص می‌داد با هیجان به سوی او شتافت و با کنجکاوی جویای سبب آن شادمانی شد و در حالی که چشمان تیره‌اش برق نگاه پدر را منعکس می‌کرد، پرسید: «چی شده بابا؟! شما معمولاً وقتی تمام روز بیرون از خونه هستین، به مقداری خسته می‌شین ولی الان خیلی سرحالین، حتماً به اتفاق خوبی افتاده.»

جیکوب با شیفستگی دست فرزندش را گرفت و او را روی زانوهای خود نشاند و گفت: «عجب، چه خانم کوچولوی باهوشی! چطوری اینقدر زود فهمیدی که بابا خبر خیلی خوبی برات آورده؟!»

مری موهای پدرش را نوازش کرد و پرسید: «بابا جون خبرت به خود من مربوط می‌شه؟»

«البته که مربوط می‌شه. یعنی از همه بیشتر به خود تو مربوط می‌شه و به همین خاطر به جورائی روی ما هم تأثیر میداره.»

مری با آهی کوتاه، سریع و بی‌صبرانه زمزمه کرد: «بابا جون زودتر بگو جریان چیه؟»

خانم جونز پرسید: «بگو ببینم چی شده جیکوب. ما داریم از هیجان می‌میریم.»

جیکوب جواب داد: «خوب! مُملی، عزیزم نظرت چیه راجع به اینکه دختر کوچولوی ما واسه خودش یه پا زن تحصیل کرده‌ی درست و حسابی بشه، حتماً خوندن نوشتن یاد بگیره و همه‌ی اینا به کنار، این رو بگو... چه کارا که نمی‌تونه بکنه، کارائی که پدر و مادرش، هرگز نتونستن انجام بدن.»

مری شدیداً هیجان‌زده شد و با شادی گفت: «آخ جون! آخ جون!» او سریع از روی زانوی جیکوب به پائین سر خورد و صورت به صورت مقابل پدرش ایستاد، نفسش بند آمده و با حالتی مردد، دست‌هایش را در هم گره کرده بود.

جیکوب برای لحظه‌ای در سکوت او را نگاه کرد؛ سپس با لحن مهربان و ملایمی گفت: «آره، عزیزل دل! قراره یه مدرسه تو «ابراگینولین» باز بشه و هنوز هیچی نشده مدیرشم تعیین کردن؛ و اگه مری کوچولوی من فکر می‌کنه که سه کیلومتر پیاده‌روی هیچی نیست، می‌تونه بره مدرسه و باسواد بشه.»

«بابا جون! بابا جون، خیلی خوشحالم!»

حالا دیگر جیکوب هم در این شادمانی به او پیوسته بود و در حالی که بلند می‌خندید گفت: «خوب دیگه عزیزم تا کی فقط می‌خوای بگی بابا جون، بابا جون؟ امشب قرار نیست شام بخوریم؟ من از اولش می‌دونستم که تو خوشحال می‌شی، حدسم اشتباه نبود. خیلی خوشحال شدی مگه نه عزیزم؟»

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد؛ بعد مری با نفسی عمیق و لحنی متفکرانه جواب داد: «خوشحال بابا؟ من الان اگه از شادی پر درآرم تعجب نمی‌کنم. دیگه

می‌تونم کتاب مقدس خوندن رو یاد بگیرم.»

سپس فکری به خاطرش خطور کرد و سایه‌ای از ناامیدی صورت شادمانش را پوشانید و گفت: «ولی مامان جون! اینجوری تو دیگه نمی‌تونی برای کارای خونه از من کمک بگیری!»

«نمی‌تونم؟! عزیز دلم اصلاً اشکال نداره! هرچند به هیچ وجه انکار نمی‌کنم که بدون کمک تو، به تنهایی از پس همه کارا براومدن آسون نیست. ولی من حاضرم برای آینده تو کارای سخت‌تر از این هم انجام بدم.»

«مامان خوب و عزیز!» مری دست‌هایش را دور گردن مِلی حلقه کرد، او را بوسید و فریاد زنان گفت: «ولی من نمی‌خوام تو از خودت بیش از حد کار بکشی و خودت رو خسته کنی. من یکی دو ساعت زودتر بیدار می‌شم و قبل از مدرسه تا اونجائی که بتونم کارا رو انجام می‌دم.» سپس وقتی که رفت تا به کار خود برسد، در قلبش خداوند را سرود شکرگزاری می‌خواند. خداوندی که دعای او را شنیده و راه آموختن را به روی او گشوده بود تا او در تاریکی جهل بزرگ نشود. جیکوب گفت: «من رفته بودم تا اتاقی رو که قرار بود تبدیل به کلاس مدرسه بشه ببینم... و فکر می‌کنید دقیقاً همون موقع کی باید وارد کلاس می‌شد به جز آقای چارلز. کسی که قبلاً هم به چیزائی راجع به اون شنیده بودم ولی هیچ وقت روبرو ندیده بودمش، خیلی خوشحال شدم که بالاخره تونستم ملاقاتش کنم.»

مِلی پرسید: «اون چه شکلی بود جیکوب؟»

«خوب من هیچ وقت اونقدر توی چهره شناسی استاد نبوده‌م که حالا بتونم صورت آقای چارلز رو توصیف کنم ولی باید بگم که تقریباً چهل و پنج یا پنجاه ساله به نظر می‌اومد، موهاش کم‌پشت بود و صورتش اونطوری که من انتظار داشتم، جدی نبود، یعنی اون جدیتی رو که صورت یه آدم خیر باید داشته باشه،

نداشت. من توی همین فکر بودم که چه ظاهر معمولی و پیش پا افتاده‌ای داره، که اون لبخند زد، وقتی لبخند می‌زنه، انگار که خورشید داره به روی آدم می‌خنده، خنده‌ای که خیلی به دل می‌شینه و از درون به آدم قوت قلب می‌ده. الان که تونستم این مرد رو ببینم و باهاش صحبت کنم، می‌تونم بهتر بفهمم که چطور اینقدر کارای خیر می‌کنه. شنیدم که تا حالا خیلی جاها رفته و برای بچه‌های منطقه‌های فقیرنشین مدرسه ساخته تا بی‌سواد بار نیان.»

مری زمزمه وار گفت: «بچه‌هایی مثل من!»

مُلی پرسید: «حالا چه کسی قراره مدیر مدرسهٔ «ابراگینولین» بشه؟»
«شنیدم که میگن اسم مدیر جان ایلسه، مرد خوبی که حسابی به درد این شغل می‌خوره... نمی‌دونم، فقط اینطوری شنیدم. امیدوارم که واقعاً مدیر خوبی باشه.»

همسرش پرسید: «از کی قراره مدرسه باز بشه جیکوب؟»

«فکر کنم از سه هفتهٔ دیگه. حالا مری، خوشگلم! اگه بری برای بابا یه شامی بیاری خیلی خوب می‌شه، دیگه خبرای خوب تموم شدن، منم دارم از گرسنگی می‌میرم. شام که حتماً حاضره، ها؟ من از ظهر تا حالا هیچ چی نخوردم.»
«آره بابا جون! الان شام میارم.»

این سه هفته برای مری جونز کوچولو حتی از سه ماه هم بیشتر طول کشید. پیش از این هرگز اینقدر زمان برایش کند نگذشته بود. شاید تنها نشانهٔ کودکی در او همان بی‌صبری مملو از شوق و ذوقی بود که برای گذشت زمان می‌کشید؛ از حق نگذریم دیگر حتی از انجام وظایف خانه هم لذت نمی‌برد و مثل قبل همهٔ کارها را سر موقع انجام نمی‌داد. افکار او در عوالم دیگری سیر می‌کرد و قلبش برای چیزی می‌تپید که مدتی طولانی مشتاقانه انتظارش را کشیده بود.

یک روز غروب مُلی به شوهرش گفت: «جیکوب! میگم ای کاش فکر

مدرسه «ابریگنولین» تو سر این بچه نیفتاده بود. دختر بینوا اینقد تو فکر این ماجراس که داره دیوونه میشه. مثل کسی شده که تو خواب راه میره... حالا تکلیف ما چی میشه؟ اصلاً نمی‌خوام حتی فکرشو بکنم که وقتی مدرسه شروع بشه چی پیش میاد؟ آیا دیگه چیزی از اون مری سابق ما باقی می‌مونه یا نه؟!»

جیکوب با لبخندی جواب داد: «نترس خانم! همه چی روبه راهه. مگه ندیدی که طفلکی همیشه چقد مشتاق یاد گرفتن بوده و آرزوهای دور و درازش واسه سواد یاد گرفتن چقدر به بن بست ناکامی خورده. طبیعیه، حالا که یه فرصتی برای یادگیری دست داده، بایدم دیگه از خوشحالی سر از پا نشناسه. ولی وقتی درس شروع بشه و سرش به انجام تکالیف مدرسه گرم بشه، دوباره به خودش میاد. تازه مُملی، مگه این بچه چند سالشه؟ همش ۱۰ سال. اتفاقاً من خیلی خوشحالم که حداقل یه ذره از رفتار بچگانه ته وجود این دختر باقی مونده، حالا بذار این بچگی، اینطوری خودش رو بروز بده. اون همیشه یه زن بزرگسال تو قالب یه بچه بوده!»

خلاصه، بالاخره این طولانی‌ترین سه هفته دنیا هم به پایان رسید و مری برای اولین بار پا به مدرسه گذاشت. بدین ترتیب تجربیات تازه‌ای در این دوره از زندگی مری انتظار او می‌کشیدند.

او با عطش و گرسنگی بی‌حدی که برای دانش داشت، درس‌هایش را با ذوق و شوق تمام می‌آموخت. آنچه که بچه‌های دیگر زحمت بیهوده و کار پرمشقت می‌خواندند، برای او لذت محض بود. اشتیاق او به حدی بودی که غالباً بهترین نمرات کلاس را کسب می‌کرد و در زمان فوق‌العاده کوتاهی، خواندن و نوشتن را یاد گرفت.

معلم مدرسه چشمان تیزبینی برای تشخیص دانش‌آموزان زرنگ داشت و استعدادهای شاگردانش را به خوبی تمییز می‌داد، او خیلی زود ویژگی‌های

برجسته مری را کشف و او را به پیشرفت بیشتر در تحصیل دانش تشویق کرد؛ دختر کوچک نیز محبت معلمش را با کوششی مستمر و توجهی والا، ارج می‌نهاد. او در حالی که هر روز بیشتر از دیروز بر دانش خود می‌افزود، همچنان صاحب قلبی گرم و اراده‌ای قوی بود. اکنون دیگر مُلی جونز برای کمک گرفتن از او در کارهای خانه کوچکترین مشکلی نداشت. کودک هر روز صبح زود بیدار می‌شد و کارهایش را قبل از صرف صبحانه انجام می‌داد و عصر هنگام نیز بعد از تمام شدن مدرسه و برگشت به خانه در کارها به مادرش کمک می‌کرد و فقط در حدی برای خود وقت می‌گذاشت که بتواند تکالیف مدرسه را برای روز بعد انجام دهد.

او در مدرسه نور چشمی همه بود و هرگز هم‌کلاسی‌هایش نسبت به او حسادت نمی‌ورزیدند، احتمالاً سبب این طرز برخورد آنها، شیوهٔ دوستی، خوش‌رفتاری و مهربانی خود مری بود. او همیشه آماده بود تا آنجائی که می‌تواند به دیگران کمک کند.

یک روز یکی از دختر کوچولوهای مدرسه در حالی که گریه می‌کرد، وارد کلاس شد و وقتی دیگران علت گریهٔ او را جویا شدند، جواب داد که یک سنگ بزرگ در بین راه نهارش را که در کاغذی پیچیده شده بود، دزدیده است و حالا او در زنگ تفریح چیزی برای خوردن ندارد و باید تمام روز گرسنگی بکشد.

بعضی از بچه‌های مدرسه به او خندیدند و گفتند که عاقبت بی‌دقتی همین است و بعضی او را ترسو خطاب کردند و گفتند که چرا دنبال سنگ ندویده و نهارش را پس نگرفته است؛ ولی مری فوراً رفت کنار او نشست و چیزی در گوشش گفت، سپس اشک‌هایش را پاک کرد و گونه‌های گل انداختهٔ کوچکش را بوسید. دختر ناامید اکنون خوشحال شده بود و می‌خندید.

وقتی موقع نهار شد، مری و دختر کوچولوی گرسنه در کنجی کنار هم

نشستند و بیشتر از نصف غذای مری را همی شکم دختر کوچولوی خوشحال شد. بچه‌های دیگر که شاهد این ماجرا بودند، به نوعی احساس شرمندگی کردند. بی‌شک هیچیک از آنها به جز مری جونز به چنین کار انسان‌دوستانه‌ای فکر نکرده بود، آری فقط او بود که حاضر شد با فداکاری از سهم غذای خود بگذرد. این نحوه عملکرد مری در میان بچه‌ها بی‌ثمر نماند و آنها را کاملاً تحت تأثیر قرار داد.

مری همچنان در عشق به دانش‌اندوزی پیش می‌رفت و از آنجائی که این دانش در جهت پرورش خصائل نیکو و اعتلای انسان بود، فرصتی برای او مهیا می‌کرد تا خصلت‌های نیکوی ذاتی‌اش را بیشتر پرورش دهد و عشق او نسبت به خدا و انسان‌ها را در سطح وسیع‌تری شکوفا کند و به منصفه ظهور برساند. یک روز مری داشت آماده می‌شد تا مدرسه را ترک کند و سفر سه کیلومتری هر روزه‌اش به سمت خانه را آغاز کند که ناگهان متوجه شد یکی از همکلاسی‌هایش در کنج کلاس خالی نشسته و کتابی در مقابلش باز است. پسر کوچولو تخته یادداشت کثیفی در دست داشت و نوک گچش شکسته و در کنارش افتاده بود. او با بیچارگی، گریه می‌کرد و قطرات اشکش بر روی مشق شب ناتمامش می‌ریخت و در عمق ناامیدی احساس می‌کرد که دنیا به آخر رسیده است. شاید در زمان تدریس معلم، مشغول نقاشی بوده یا با دقت به درس گوش نمی‌کرده است و به همین خاطر ناظم او را تنبیه کرده و به او گفته بود که باید در مدرسه بماند و تکلیفش را تمام کند. اما او به هیچ وجه نمی‌دانست چطور باید مسئله را حل کند.

مری آن روز سردرد داشت و خیلی مشتاق بود که هر چه زودتر به خانه برود، ولی منظره گریه پسر و صورت غم‌آلود و اشکبارش در کنج کلاس، او را از فکر کردن به خود باز می‌داشت، پس در حالی که صدای دور شدن بچه‌های

دیگر را در حیات مدرسه می‌شنید، طول کلاس را پیمود و به میز دانش‌آموز کوچولو رسید. بالای سر او خم شد و با لحن حرف زدن آدم بزرگ‌ها، اما خیلی آرام و نرم گفت: «چی شده رابی؟ عزیزم!»

رابی با حالت سوزناک‌تری به گریه ادامه داد و هیچ جوابی نداد.

«آها! فکر کنم بهت گفتن که باید این جمع و تفریق رو تموم کنی؟ هان!»

شاید درست نباشه که من اون رو برای تو انجام بدم، چونکه یه جورایی مثل تقلب کردن می‌مونه، ولی می‌تونم بهت نشون بدم که خودت چطوری انجامش بدی. یه طوری بهت توضیح می‌دم که آسون باشه.»

مری در حالی که جمله خود را به پایان می‌رساند، تکه پارچه خیس سر میز خود را آورد و تخته یادداشتش را پاک کرد. سپس با چاقوی کهنه‌ای سر گچ را با آن تیز کرد.

بعد با لبخند و صدائی شاد گفت: «حالا! من همونطوری که توی کتاب

گفته، جمع و تفریق رو برات توضیح میدم.» بعد سؤال را با خطی واضح و درشت روی تخته نوشت.

او رابی را تشویق کرد تا ذهنش را به درس بسپارد و تکلیفش را تمام کند.

رابی هم سر ذوق آمد و با مختصر کمکی از جانب مری خیلی زود تکلیف ریاضی به پایان رسید. مری هم موفق شد با قلبی سبک و راضی که درد و سنگینی سرش را تا حد زیادی تسکین می‌داد، خود را تا خانه بکشانند. او خیلی خوشحال بود که دانش وی برای حل مشکل انسان دیگری به کار آمده است.

هنوز چیزی از اوایل فصل مدرسه نگذاشته بود که کلاس‌های کتاب‌مقدس

مخصوص بچه‌ها در روز یکشنبه هم آغاز شد. اولین یکشنبه‌ای که قرار بود بچه‌ها درس کتاب‌مقدسشان را بگیرند، دوست کوچولوی ما شسته رفته و مرتب، به تمیزی و طراوت گل، با چشمانی درخشان و صورتی گلگون سر کلاس حاضر بود

و می خواست با تمامی وجود عطش آموختنش را سیراب کند.

آن روز عصر بعد از جلسهٔ کلیسای خانگی، لحظه‌ای که خانم ایوانس می خواست آنجا را ترک کند ناگهان گرمای دستی را بر روی شانهاش احساس کرد و بعد صدای آشنای شیرینی گفت: «ببخشید خانم! می تونم یک لحظه با شما صحبت کنم؟»

او در حالی که صورت شادابش را به سمت مری می چرخاند، جواب داد: «البته عزیزم! چی می خوای برام بگی؟»

«دو سال پیش شما از سر محبت یه قولی به من دادین. به من گفتین که هر موقع خوندن یاد گرفتم، می تونم پیام مزرعهٔ شما و کتاب مقدس بخونم.»
«آره درست میگی عزیزم، من خودم بهت قول دادم. خوب دخترم، حالا خوندن یاد گرفتی؟»

«بله! و الان چند وقتیته که دارم میرم کلاس کتاب مقدس. تازگی ها اونجا به من تکلیفایی دادن که باید با مراجعه به کتاب مقدس انجامشون بدم. اگه شما لطف کنید و به من اجازه بدین که یک روز در هفته - شاید شنبه ها بهتر باشه، چونکه نصف روز رو تعطیلم - پیام مزرعه تون خیلی از شما ممنون میشم.»
«آه خانم کوچولو! هیچ نیازی به تشکر نیست، حتماً بیا پیشمون. من از شنبهٔ دیگه منتظرت هستم؛ خدا با کلامش برکت بده عزیز دلم!»

خانم ایوانس برای لحظه‌ای دست مری را با محبتی عمیق در دست گرفت و فشرده؛ سپس سوار گاری اش شد و الاغ او خیلی سریع به سوی خانه راه افتاد، انگار حیوان زبان بسته می دانست که آقای ایوانس مبتلا به رماتیسم است و دوست دارد همسرش هر چه سریع تر به خانه برگردد!

فصل چهارم

سه کیلومتر تا کتاب مقدس

مکتوب است خوب نیست انسان‌ها تنها بمانند
و زیست کنند تنها به نان فسادپذیر زمینی
تو غذای مقوی‌تر برای روحشان مهیا کرده‌ای
سفره‌ای گسترانیدی، تولدی آسمانی
تا رسانی ما را به مزارع گندم طلائی
حیات همه در دستان پررحمت توست
توئی که مهیا می‌سازی نان زندگانی

خانم ایوانس مزرعه‌ای قدیمی داشت که بسیار غریب می‌نمود. خانه‌اش بسیار بزرگ، در محلی دورافتاده و پر از انواع و اقسام اسباب و اثاثیه بود. حتی پنجره‌های خانه به طرز عجیبی جایگذاری شده بودند و در جاهایی که انتظارش نمی‌رفت، قرار داشتند. ولی با تمام این اوصاف در آن خانه امنیت و آرامشی حکمفرما بود که از آن محیطی گرم و صمیمی می‌ساخت. همهٔ ساختمان‌های مورد نیاز کار مزرعه‌داری، از قبیل انبارها، طویلهٔ گاوها، مرغدانی‌ها، اصطبل‌ها و خوکدانی‌ها، در پشت خانه واقع شده بودند؛ قدری دورتر، چراگاه‌هایی قرار داشتند که با پرچین محصور شده بودند و دورترین قطعهٔ ملک خانم ایوانس را یک تکه زمین بایر و یک قطعه زمین کشاورزی کوچک تشکیل می‌دادند. نام آن

قطعه زمین کشاورزی، قرنطینه مرغزار بود زیرا هر گاه حیوانی بیمار می شد یا آسیب می دید، آن را تا زمانی که بهبود یابد، به این ناحیه منتقل می کردند.

قدری پیشتر، در این داستان اندکی با شوهر خانم ایوانس آشنا شدیم؛ او همان مردی است که دو سال پیش در کلیسای خانگی با توجهی پدرانه با مری صحبت کرد. او هنوز همان مرد خوب، صادق، پرتلاش و خداترسی بود که با وجود تمامی مقتضیات و زحمات کار دشوار خویش، هرگز فراموش نمی کرد که هر چه دارد، همگی از آن خداوند بخشنده ایست که باران رحمت خود را برای آبیاری دانه ها فرو می فرستد و خورشیدش را برای بارآوری بذر و نهال، بر آنها می تاباند.

او هرگز مانند خیلی از کشاورزان نبود که به افسوس خوردن برای مال دنیا خو کرده اند. هر وقت باران بدموقع می بارید و علوفه خشک قبل از انبار شدن، خیس می شد یا تندباد پائیزی، جوانه های گندمش را قبل از درو، نقش بر زمین می کرد، باز هم از شکرگزاری باز نمی ایستاد. او حتی به خاطر بیماری هایی که در میان دام هایش می افتاد نیز غرغر و شکایت نمی کرد. گاهی اوقات بهترین دام های او که علاقه فراوانی به آنها داشت، مریض می شدند و در آن حین و بین بعضی از بهترین گوسفندان او می مردند، گوسفندهایی که از نژاد عالی ولزی بودند و اگر بزرگ می شدند، حتی می توانستند زینت بخش میز شام انگلیسی باشند!

خلاصه، او همیشه به مشیت الهی تن می داد و عادت داشت جمله ای را تکرار کند که ایوب در زمان از دست دادن دار و ندارش بر زبان راند: «آیا فقط نیکوئی را از خداوند بیابم و حاضر نباشم به هیچ وجه سختی بکشم (بدی ببینم)؟» (ایوب ۲: ۱۰).

خصوصیات شخصیتی خانم ایوانس را هم پیش از این گفتیم اما شاید آخرین چیزی که بتوان درباره او اضافه کرد این باشد که وی چه از نظر روحانی

و چه از نظر رسیدگی به امور زندگی، حقیقتاً برای شوهرش معاونی خوب و بی‌همتا بود.

این زوج عزیز، صاحب سه فرزند بودند. بزرگترین آنها دختری بسیار خوب و همیشه مایهٔ قوت قلب و تسلای خاطر مادرش بود. بچه‌های کوچک‌تر دو پسر دبیرستانی بودند و مدرسهٔ آنها در شهری واقع بود که چند کیلومتر از مزرعه فاصله داشت: آنها دو پسر نوجوان بسیار وظیفه‌شناس، متکی به خود، انسان‌دوست، کارآموده و درست مثل والدینشان، روراست بودند.

بدین ترتیب خانواده‌ای اینچنینی، مری کوچولوی ما را با آغوشی پر از عشق و محبت، پذیرفت. وقتی او برای اولین بار به خانهٔ آنها رفت، بسیار شگفت‌زده و دستپاچه شد زیرا خانهٔ آنها از همهٔ خانه‌هایی که او در تمام عمرش دیده بود، قشنگ‌تر بود. جو گرمی بر تمامی فضای خانه حاکم بود و در جای‌جای آن علائم و فوور نعمات گوناگون به چشم می‌خورد، چیزهایی که مری در کلبهٔ محقر و کوچک جیکوب جونز هرگز به چشم ندیده بود، کلبه‌ای که اگر نگوئیم همه چیز در آن، فقط در حد بخور و نمیر یافت می‌شد، با شیوه‌ای مقتصدانه و با صرفه‌جویی فراوان اموراتش می‌گذشت.

ولی احساس خجالت مری خیلی به طول نینجامید؛ در واقع او به محض اینکه به قصد یافتن خانم ایوانس به سمت انبار رفت و خانم ایوانس او را با بوسه‌ای مادرانه و محبت فراوان خوش آمد گفت، کاملاً احساس راحتی کرد.

زن مهربان در حالی که مری را به سمت آشپزخانهٔ قدیمی و گرم و نرمشان هدایت می‌کرد، گفت: «بیا تو خانم کوچولو!». کتری بر روی اجاق قُلُقُل می‌کرد و رایحهٔ خوش کلوجه‌های کشمش‌ی که برای سرو چای بعد از ظهر در حال پخته شدن بودند، فضا را آکنده کرده بود.

خانم ایوانس گفت: «عزیزم بیا اینجا خودت رو گرم کن! بعدش می‌تونم

بری توی اتاق نشیمن، کتاب مقدس بخونی. کاغذ و قلم داری که آگه دلت خواست، بتونی مطالب مورد علاقه‌ت رو یادداشت کنی؟»
«بله، ممنون خانم. من کاغذ و قلم با خودم آوردم.»

مری چند دقیقه‌ای آنجا نشست و در لذت گرمای شومینه و بوی چوب غرق شد. در حالی که دست‌های سرد و صورت یخ‌زده‌اش مورمور می‌کرد، به تماشای شعله‌های فروزان آتش پرداخت. احساس می‌کرد نیرویی پیش‌برنده و فرح‌زا در وجودش به آرامی پخش می‌شود. بین او و کتاب مقدس نازنیش چند قدم فاصله بود. سپس او را به سوی اتاق نشیمن هدایت کردند، جایی که در قسمت مرکزی آن میزی قرار داشت که با یک رومیزی سفید و تمیز پوشانیده شده بود و با حالتی بسیار محترمانه کتاب پرارزش را روی آن قرار داده بودند.

اما این حالت قرار دادن کتاب بر روی میز اصلاً بدین معنی نبود که آنها هرگز آن را نمی‌خواندند. بلکه برعکس هر روز صبح و شب، در وقت دعا آن را مطالعه می‌کردند. در واقع هر گاه که آن زن و مرد کشاورز، نیم ساعت وقت آزاد پیدا می‌کردند، از هیچ کاری تا این حد لذت نمی‌بردند که کتاب مقدس را در کنار یکدیگر بخوانند و از تعالیمش بهره بجویند.

خانم ایوانس گفت: «مری جون فکر نمی‌کنم لازم باشه یادآوری کنم که برای استفاده از کتاب مقدس باید خیلی مراقب باشی و صفحاتش رو آرام و ورق بزنی. عزیزم می‌دونم که تو خودت توی این کارا واردی. خوب! من دیگه تو و کتاب مقدس رو با هم تنها میذارم. وقتی که تکلیف کلاس کتاب مقدست رو تموم کردی و هر چقدر دلت خواست کلام خوندی، برگرد توی آشپزخونه و قبل از رفتنت چای و کلوچه بخور.»

بعد خانم ایوانس دور شد و مری را با تجربه‌ی منحصر به فردش تنها گذاشت. او برای اولین بار در زندگی‌اش می‌توانست کتاب مقدس را لمس کند.

کودک دستمال جیبی‌اش را درآورد، دستش را با دقت پاک کرد سپس دستمال را تا کرد و کناری گذاشت. آنگاه با دست‌هایی لرزان کتاب را باز کرد و چشمانش به این کلمات خورد: «در کلام خدا تحقیق کنید زیرا شما فکر می‌کنید که این کلام به شما حیات جاوید خواهد داد، حال آنکه همین کتاب دربارهٔ من شهادت می‌دهد.»

او در حالی که احساس می‌کرد صدائی آسمانی مستقیماً در حال سخن گفتن با اوست، ندا کرد: «بله ای خداوند! من تحقیق خواهم کرد. من تمامی تلاشم را خواهم کرد تا بیشتر و بیشتر بیاموزم. آه فقط اگر به من این فیض را عطا کنی تا کتاب مقدس شخصی خود را داشته باشم، از تو یک عمر سپاسگزاری خواهم نمود!» و این آرزو ... این آهی که مری در طلب به دست آوردن گنجی کمیاب و بی‌همتا کشید، نغمه اصلی و آغازین آوائی بود که هزاران هزار نفر از خادمین خداوند در آهنگی موزون و پر جلال با یکدیگر می‌سرایدند و با گذشت سال‌ها این آوا قوت گرفت تا زمانی که به غرش موجی خروشان تبدیل گشت، موجی که بعدها نوای آرامش‌بخش خود را بر تمامی کرهٔ زمین حکمفرما ساخت. بله آرزوی قلبی این کودک بینوا، رسیدن به سرمنزل نور و دانشی بود که در آینده وسیله‌ای برای هدایت میلیون‌ها انسان شد و راه حیات را به روی ایشان گشود. خدا اغلب اوقات، درست به همین صورت از چیزهایی در این دنیا استفاده می‌کند که به ظاهر ضعیف و ناچیزند. او آنها را برای پیاده کردن نقشه‌های عظیم و اجرای ارادهٔ لایتنهایی‌اش به کار می‌برد. در اینجا هم سیر ماجرا به همین گونه است. یکبار دیگر در تاریخ بشریت، شروع جنبشی کوچک و نامحسوس، نتایجی عظیم و اساسی به بار آورد، نتایجی که اهمیت آنها در عالم جاودانگی، گرانقدرتر از آن است که بتوان تصور کرد.

وقتی که مری مطالعهٔ کتاب مقدس را به پایان رسانید و تکلیفش را تمام

کرد، در آن آشپزخانه گرم و نرم، عصرانه خوشمزه‌ای صرف و سپس با دوستان مهربانش خداحافظی کرد. وقتی که به سوی خانه راه افتاد، ذهنش از ایده‌های گوناگونی پر بود که همراه با هر قدم، شکل منسجم‌تری به خود می‌گرفتند و آرام آرام به آرزوی بزرگ او جامعه عمل می‌پوشانیدند.

او بالاخره بعد از ساعتی تفکر و تعمق با خود گفت:

«من خودم شخصاً باید یک کتاب مقدس بخرم!» او در حالی که این جمله را با صدائی بلند ادا می‌کرد، مراحل دست یازی به هدفش را تعیین نمود: «من باید یک کتاب مقدس داشته باشم. اگر پولم رو به مدت ده سال جمع کنم، می‌تونم به کتاب مقدس واسه خودم بخرم!» وقتی مری تمامی ملزومات رسیدن به این هدف را مورد بررسی قرار داد، دیگر به خانه رسیده بود.

کریسمس از راه رسید و برای مری و همکلاسی‌هایش در «ابراگینولین» تعطیلات به ارمغان آورد؛ ولی قهرمان کوچولوی ما به خاطر اینکه در طول تعطیلات قادر نبود به درس‌های مورد علاقه‌اش بپردازد، تصمیم داشت در آن مدت، برای نزدیک‌تر شدن به هدف خریداری کتاب مقدس، نقشه‌ای پیاده کند.

او در عین حال که به وظایف خانگی روزانه‌اش رسیدگی می‌کرد، کارهای کوچک دیگری را نیز که به او فرصت پول درآوردن می‌دادند، از همسایه‌ها قبول می‌کرد. آنها نیز در قبال کمک‌های او اندکی پول پرداخت می‌کردند. حال این کار می‌توانست کمک کردن به مادری باشد که می‌خواهد حمام برود و کسی نیست که از بچه‌اش نگهداری کند، یا اینکه جمع کردن خرده‌چوب و تراشه برای روشن کردن بخاری دیواری؛ یا وصله کردن لباس‌ها و دوختن درزهای لباس‌هایی که کهنه شده‌اند. همه این کارها برای مادر خانواده‌ای که وقت انجام چنین کارهای ظریفی را نداشت، خیلی بزرگ بودند، به همین دلیل چنان خانواده‌هایی حاضر بودند برای این کمک ارزشمند، اندکی پول بپردازند.

هر نیم‌پنی یا ربع پنی (نیم پنی یا ربع پنی، برای خانواده‌های فقیری که ذکرشان در اینجا رفته است، پول کمی نیست.) در قلك ساده و کوچکی که جیکوب درست کرده بود، پس‌انداز می‌شد. قلك در کابینتی قرار داشت که دست مری به طبقاتش می‌رسید. او بعد از گذشت ده سال بالاخره یک روز با خوشی و شادمانی منحصر به فردی می‌توانست دارائی‌اش - سکه‌های مسی که او سرشار از امید داخل قلك می‌انداخت تا روزی تبدیل به مبلغ عظیمی شوند - را صرف خریدن یک جلد کتاب مقدس کند.

تقریباً همزمان با این جریانات، وقتی خانم ایوانس مهربان فهمید که بچه نازنین چه آرزوی زیبایی در دل دارد، به قصد تشویق و کمک، یک خروس چاق و دو مرغ به او هدیه کرد.

وقتی مری می‌خواست از او تشکر کند و به او بگوید که بسیار سپاسگزار است، زن مهربان گفت: «نه، نه! عزیزم هیچ نیازی به تشکر نیست. من این کار رو به خاطر این کردم که اولاً می‌خوام به تو کمک کنم تا به آرزوی قلبیت برای خریدن کتاب مقدس برسی. دوماً اینکه من تو رو خیلی دوست دارم و می‌خوام خوشحالت کنم. حالا عزیزم، وقتی که مرغا شروع به تخم گذاشتن بکنن، یعنی حدودای بهار، اونوقت می‌تونی تخم مرغا رو بفروشی، چونکه همه اون مال خودته و می‌تونی هر کاری که دلت می‌خواد با پولش انجام بدی. البته فکر کنم که من از الان می‌دونم تو می‌خوای با پولش چی کار کنی.» وقتی که او جمله آخر را ادا می‌کرد، لبخند شیرینی بر لبانش نشست.

البته وقتی مری اولین سکه نقره‌اش را با شادمانی تمام داخل قلك انداخت، هنوز فروش تخم مرغ‌ها را آغاز نکرده بود. این سکه از جریانی بسیار متفاوت با جریانات کاری همیشگی مری به دست آمده بود. او یک روز غروب برای انجام کاری که پدرش به وی سپرده بود به «توین» رفت و وقتی در راه بازگشت به خانه

بود، ناگهان پایش محکم به مانعی بر روی جاده خورد. از حرکت ایستاد و آن را از زمین بلند کرد، مانع عبارت بود از یک کیف چرمی که از دست صاحبش افتاده بود. کودک در حالی که با خود فکر می‌کرد چه کسی می‌تواند صاحب این کیف باشد، به راه خود ادامه داد و برای اینکه دستش خسته نشود، کیف را از بندش به صورت ضربدری روی شانه انداخت، به طوری که از روبرو معلوم نبود پشت کمر او یک کیف چرمی آویخته شده است. او در فاصله یک کیلومتری از خانه به مردی برخورد که آرام آرام قدم برمی‌داشت و کاملاً پیدا بود که به دنبال چیزی می‌گردد. مرد با دیدن مری به او چشم دوخت و وقتی مری به او نزدیک شد، فهمید که آن مرد آقای گریوز کشاورز است. او برادر شوهر خانم ایوانس بود.

آقای گریوز گفت: «آه، عصرت به خیر مری جونز! من توی راه خونه یک چیز مهمی رو گم کرده‌م! وقتی از فروشگاه می‌اومدم، کیفم از دستم افتاد و...» مری گفت: «اتفاقاً من همین الان یه کیف پیدا کردم. همینه؟» او بند را از روی شانه‌اش برداشت و کیف را جلو آورد.

کشاورز با ذوق فراوان گفت: «کیف پیدا کردی؟ بله! خودشه عزیزم، کیف منه! من واقعاً مدیون توأم. نه، یه لحظه صبر کن ببینم...» او مری را دوباره صدا کرد زیرا در حالی که کیف را برانداز می‌کرد، مری چند قدم از او دور شده بود. او گفت: «صبر کن مری! من می‌خوام یه شیلینگ بهت بدم، چونکه تو دختر صاف و ساد... منظورم اینه که دوست دارم آزت تشکری کرده باشم.»

او در حالی که حرف می‌زد، یک سکه یک شیلینگ براق از جیبش درآورد. با اینکه این پول برای کودک فقیری مثل مری خیلی زیاد بود ولی در مقایسه با مبلغی که این کشاورز در شرف از دست دادنش بود، هیچ می‌نمود. با این وجود پیش از آنکه مری سکه را بگیرد، آقای گریوز فکر کرد بهتر است!! که به جای

یک شلینگ؛ یک سکه نیم شلینگ به او بدهد. مری هم با قدردانی شیرینی سکه را گرفت و با سرعت هر چه تمام تر به سوی خانه پرواز کرد تا آن را در قلکش بیندازد.

تعطیلات کریسمس خیلی زود به پایان رسید و کار مری قدری سخت تر از قبل شد زیرا باید به تکالیف هر روزه مدرسه اش رسیدگی می کرد و از طرفی تکالیف کلاس کتاب مقدس نیز اضافه شده بود. او هر هفته برای خواندن کتاب مقدس باید به مزرعه خانواده ایوانس می رفت به علاوه اینکه وظایف زیادی در خانه بر عهده او بود. با این اوصاف گاهی اوقات هفته ها از پی هم می گذشتند بدون اینکه او توانسته باشد حتی یک پنی برای خرید گنج مقدسش پس انداز کرده باشد.

در این فصل از سال خورشید خیلی زود از نظرها پنهان می شد و غروب ها طولانی بود. بعضی اوقات نیز مری شبها شبها دیر وقت از مزرعه به خانه می رسید و به کرات اسباب ناراحتی مملی را فراهم می کرد. زیرا اگر می خواست از مسیر جاده برگردد، راهش طولانی می شد پس برای حل این مشکل مجبور بود از میان برهای روی تپه ها که مسیری ناهموار بود، بگذرد. میان بر مذکور نیز در طول روز امن ولی شب هنگام خطرناک بود.

در یکی از همین شامگاهان، مملی و جیکوب جونز نشسته بودند و انتظار دخترشان را می کشیدند.

ساعت دیواری قدیمی حتی ضربه هشتم را نیز نواخته بود. تا آن شب مری هرگز اینقدر دیر نکرده بود.

صدای مداوم و آزار دهنده دستگاہ بافندگی جیکوب با سکوت گند کلبه عجین و طاقت مملی طاق شده بود. او ناگهان سکوت را شکست و گفت: «جیکوب، مری دیگه تا به حال باید اومده باشه خونه! هوا از تاریکی به سیاهی

می‌زنه. کاش آسمون حداقل یه ذره مهتابی بود. آگه بچه مثل همیشه از راه میان‌بر روی تپه‌ها بیاد، کارش خیلی سخته. من هم اون راه میان‌بر رو خوب می‌شناسم هم دختر خودمو، اون بچه‌ای نیست که وقتی راه کوتاه‌تری رو بلد باشه، از راه طولانی‌تر بیاد، خدا خودش کمکش کنه! الان دیگه خیلی دیرتر از حد معمول شده. امیدوارم که بلائی سر بچه‌مون نیومده باشه.» بعد به سمت پنجره رفت و به تاریکی بیرون خیره شد.

جیکوب دست از کار کشید و جواب داد: «اینقد خودت رو نترسون، مُلی. این بچه واسه رسیدن به یه هدف خیلی عالی داره تلاش می‌کنه و همون کسی که عشق به این خالصی رو توی قلب این دختر گذاشته، چه الان و چه هر موقع دیگه‌ای به خوبی مراقب رفت و آمدش هم هست.»

هر وقت که جیکوب حکیمانه صحبت می‌کرد، صدایش با لحن خاصی عجین می‌شد و آهنگی می‌گرفت که به همسرش آرامش می‌داد. درست در همین حین نوری به در نزدیک شد، در کلبه باز شد و هیکل ظریف و سبک مری میان چهارچوب در ظاهر شد، چشمان تیره‌اش با برق واضحی از هوش و ذکاوت می‌درخشید و گونه‌هایش به علت تند راه رفتن، سرخ شده بود. موجی از اشتیاق در سراسر صورت شادابش پخش شده بود. او همچون مشعلی فروزان، کلبه را به تلالو حضور خود روشن کرد. جیکوب و مُلی از دیدن شور و شادابی او به وجد آمدند و احساس جوانی کردند.

جیکوب پرسید: «عزیز دلم امروز چه چیزائی یاد گرفتی؟ تکلیف کتاب مقدست رو انجام دادی؟»

بچه جواب داد: «بله بابا جون، تکلیفم رو انجام دادم و درس خیلی قشنگی یاد گرفتم. هم درس و هم آقای ایوانس، هر دو باعث شدن که من امشب دیر برسم خونه.»

مُلی پرسید: «چطور مگه مری؟ ما نگران شده بودیم و می‌ترسیدیم که مبادا بلائی به سرت اومده باشه!»

دختر کوچک درست مثل پدرش با اطمینان و آرامش کامل جواب داد: «خوب مامان جون تو نباید نگران بشی. خدا خودش می‌دونه که من دارم چی کار می‌کنم و از من کاملاً حفاظت می‌کنه. آه، بابا، من هر چی بیشتر یاد می‌گیرم بیشتر دلم می‌خواد بدونم. من تا وقتی خودم یه کتاب مقدس نداشته باشم، راضی نمیشم. ولی امروز تونستم یه قسمت بزرگ از کتاب مقدس مزرعه ایوانس رو با خودم بیارم خونه!»

مُلی با حیرت فراوان پرسید: «مری منظورت چیه؟ تو چطور تونستی یه همچین کاری بکنی؟ خدایا خودت به ما رحم کن!»

«خوب البته این اتفاق فقط توی سرم افتاده مامان جون.» بعد با صدای آرام‌تری ادامه داد: «و توی قلبم.»

مُلی انگار که هنوز گیج بود و از شوک جملات قبلی بیرون نیامده بود. جیکوب کنار او ایستاد و در حالی که دستش را روی شانه او می‌کشید با لبخند گفت: «این قسمت چیه عزیز دل بابا؟»

مُلی با خوشحالی نفس راحتی کشید.

مری گفت: «فصل هفتم انجیل متی. تکلیف کلاس کتاب مقدس ما درباره آیه اول تا آخر آیه دوازدهم اون بود. ولی این فصل اونقدر زیبا و اونقدر آسون بود که من همینطوری جلوتر و جلوتر رفتم تا جایی که همه اون فصل رو از حفظ شدم. وقتی کارم تموم شد، آقای ایوانس اومد و از من پرسید که معنای همه جمله‌ها رو می‌فهمم یا نه، وقتی من گفتم هنوز یه چیزایی هست که خوب ازشون سر در نیارم ایشون مهربونی کردن و قسمتای سخت رو برای من توضیح دادن. مامان! بابا! اگه دوست داشته باشین، من می‌تونم همه فصل رو برای شما بگم.»

جیکوب از کنار مُلی به سوی صندلی قدیمی‌اش که در کنار بخاری دیواری واقع شده بود، رفت و نشست. مُلی هم میل‌های بافتنی‌اش را برداشت و مشغول بافتن شد. مری چهارپایه کوچک خود را نزدیک پاهای پدرش گذاشت و تمامی فصل را از آغاز آیه اول بدون حتی یک اشتباه یا یک لحظه مکث بازگو کرد. صدای او آهنگی بسیار شیوا و لحنی بسیار دلنشین داشت و نشان می‌داد که چقدر حقایق تدریس شده را خوب آموخته و به گوش جان شنیده است.

آن شب وقتی مری به رختخواب رفت، جیکوب به مُلی گفت: «این خط این نشون، خانم! این بچه در طول زندگی کارای بزرگی برای خداوند می‌کنه. متوجه شدی که خدا چطور خودش داره گوسفندش رو به سوی چراگاه‌های سرسبز و آب‌های روان رهبری و هدایت می‌کنه؟ مُلی! می‌دونی وقتی مری می‌گفت: "بطلبید و خواهید یافت!" چشمش یه جوری برق می‌زد و گونه‌هاش طوری دوباره گل انداخته بود که انگار تمام حواسش به کتاب مقدسی بود که می‌خواد بخره. شک ندارم که این بچه اغلب اوقات برای این موضوع دعا می‌کنه، در حالی که من و تو آنچنان که باید و شاید از عمق دنیای اون خبر نداریم. خداوند خودش یه روز آرزوی این بچه رو برآورده می‌کنه. به این موضوع ایمان کامل دارم. آره مُلی جون، مری ما بالاخره به کتاب مقدسش میرسه!»

فصل پنجم

در اندک امین بودن

تو این استعداد را به من بخشیده‌ای
و در برکات مرا شایسته دانسته‌ای
تو را شکر و در تو شادی می‌کنم
آن را مخفی یا مدفون نخواهم کرد
می‌خواهم که بکارش گیری، ای خداوند، ای پدر
بیافزا تو بر این استعداد من.

باید خاطرنشان کنیم که امور مختلفی در اطراف مری جونز در حال وقوع بودند که شخصیت او را در طول سال‌های تحصیلی اش شکل دادند و عزم راسخ و روحیهٔ پرحرارت و بی‌همتای او را در جهتی درست هدایت کردند. ذات او با حس لطیف انسان‌دوستی و عشق عجین شده بود و تحصیل تمامی این فضائل تازه نیز مسیری برای ارائهٔ این عشق مهیا می‌کرد و او را محبوب قلب همهٔ انسان‌هایی می‌ساخت که با او در ارتباط بودند.

معلم مدرسهٔ او، جان الیس (که بعدها به بارموت منتقل شد) بسیار باوجدان و توانا بود و در پرورش ذهن و قلب شاگرد کوچک خود نقش به‌سزائی داشت. هوش و اشتیاق فراوان مری همواره مد نظر او بود و باعث دلگرمی اش می‌شد. ولی بعد از گذشت چند سالی، وقت آن رسید که جان الیس برای کار به

محل دیگری منتقل شود. در نتیجه مسئولیت‌های او به شخص دیگری سپرده شد که از سابقه درخشان و شایان ذکری برخوردار نبود. مری جونز تحت آموزش و پرورش وی قرار گرفت و دقیقاً در همان زمان اتفاق بسیار مهمی نیز در زندگی مری حادث شد که شرح آن را به فصل بعدی موکول می‌کنیم.

جانشین جان الیس، لوئیس ویلیامز نام داشت. او مردی جاهل و از طبقه پائین اجتماع بود که تبدیل به شخصی صاحب نفوذ و مورد احترام شده بود و به همین علت از یک زندگی کاملاً عاری از دلبستگی‌های روحانی و توجه به مسائل الهی به جایگاه یک مسیحی خداترس و شریف ارتقاء یافته بود.

او مردی کوچک اندام بود و مواهبی چون هوش و استعداد در او به سختی یافت می‌شدند. اما وی با تلاشی سرسختانه کمبود استعدادهای ذهنی‌اش را جبران می‌کرد و با پشتکاری عظیم هرگز اجازه نمی‌داد که ضعفش نمایان شود.

لوئیس در سال ۱۷۷۴ میلادی در «پنال» و در خانواده‌ای فقیر متولد شد و ما هیچگونه اطلاعاتی از خانواده او در دست نداریم.

او نیز مثل تمام پسرهای دیگر آن منطقه، بازیگوش و سرکش بود، همیشه از شرکت در مراسم کلیسایی سرباز می‌زد و به دلایل گوناگون همراه با عده‌ای از پسرهای هم رده خود، مورد تنبیه و شتمات قرار می‌گرفت.

او در سن هیجده سالگی، طی یک موقعیت خاص، در یک جلسه دعا حضور به هم رسانید. در آنجا واعظی پر حرارت به نام جونز که از «ماتافارن» آمده بود، بخش پنجم رساله رومیان را خواند و تفسیر کرد.

بدین ترتیب لوئیس ویلیامز در خلال آن نشست حیات‌بخش با کلام خدا آشنا شد و علی‌رغم شیوه زندگی پیشین خود و قلب سختی که داشت، برای اولین بار احساس گناه کرد و فهمید که در مقابل خدا مسئول است. از همان موقع به بعد تغییری در او رخ داد که به تدریج در تمامی ابعاد وجودش ریشه دوانید و کم‌کم

توجه اطرافیانش را به خود جلب کرد. بدین ترتیب آشنایان لوئیس به این نتیجه رسیدند که او یک انسان خدا ترس شده و در عیسای مسیح تولدی نو یافته است. او از کلیسای کوچکی در «سوملینیان» تقاضای عضویت کرد. طبق روال مرسوم در کلیساها، رهبران آنجا برای قبول عضویتش از او پرسیدند: «اگر عیسای مسیح از تو بخواهد که او را خدمت کنی، آیا به او لیبک خواهی گفت؟» جواب لوئیس، ما را در فهم بهتر علت موفقیتش یاری خواهد کرد. جواب وی این بود: «هر چه که عیسی از من بخواهد، بدون تردید برایش انجام خواهم داد.» خلاصه کنیم، زندگی مذهبی یکی از استثنائی ترین مردان آن دوره بدان ترتیب آغاز شد.

چند سال بعد، وقتی که او در محلی به نام «تریکیاد» در نزدیکی «لانگرین» مشغول خدمت به خداوند بود، زندگی عاطل و باطل عده‌ای پسر بچه شورو که در همسایگی او بودند، تمام توجهش را به خود جلب کرد. ویلیامز که در آتش غیرت اراده خدمتی بزرگ به استاد آسمانی‌اش می‌سوخت، یک مدرسه کتاب مقدس در آنجا تأسیس کرد و در کنار آن نیز کلاس‌های شبانه سوادآموزی تشکیل داد تا برای آن پسر بچه‌ها امکان تحصیل و تربیت فراهم سازد.

لوئیس ویلیامز وقت فراوانی را برای یادگیری مطالب درسی صرف کرد ولی بخاطر اینکه هرگز لذت مدرسه رفتن را تجربه نکرده بود و حتی به سختی یک کلمه را درست می‌خواند، اصلاً نمی‌شد تصور کرد که بخواهد چیزی به دیگران بیاموزد.

البته مضمون این شعر معروف که می‌گوید: «دست از طلب ندارم، تا کام من برآید» درباره آقای لوئیس ویلیامز صادق است.

به هر حال دیری نپائید که آن مرد جوان با کمک گرفتن از اعضای کلیسا و با اراده آهنین و عزم جزم خود موفق به تأسیس یک مدرسه و مشغول به امر مهم

تعلیم و تربیت شد. چون لوئیس قصد داشت کارش را از ساده‌ترین سطح آموزشی آغاز کند، مشغول تدریس الفبا به روش آهنگین شد.

ما می‌دانیم که چهل سال بعد از آن، دکتر موفات درس‌های موسیقی را با همین روش به عده‌ای از بچه‌های «بچوآنا» آموخت. طی این روش، حروف با لحنی آهنگین به شیوه‌ای شگفت‌آور و موفقیت‌آمیز آموزش داده می‌شوند.

البته لوئیس ویلیامز به سختی می‌توانست از پس پائین‌ترین سطح درسی کلاسش نیز بربیاید و برای تدریس به پسرهای بزرگتر آنقدر مشکل داشت که اگر جرأت و جسارت منحصر به فردش او را یاری نمی‌کرد، محال بود که بتواند به این کار ادامه دهد.

معلمی که خودش خواندن نمی‌دانست یا حداقل بگوئیم نمی‌توانست روان و درست بخواند، خود را متعهد کرده بود تا به پسرهای نوجوان و سرکش خواندن و نوشتن یاد بدهد.

البته او به طرز خارق‌العاده‌ای در جهت رفع کمبودهایش می‌کوشید تا جایی که حاضر شد به زن مهربان و باسوادی به نام بتی ایوانس پول پردازد و از او خواندن و نوشتن بیاموزد. بتی تمامی درس‌هایی را که لوئیس قرار بود در آن روز یا روز بعد در مدرسه تدریس کند، به او می‌آموخت و در واقع معلم آن مدرسه کوچک رو به رشد، از نظر دانش فقط چند ساعت از شاگردان خود، جلوتر بود.

بعضی اوقات نیز لوئیس عده‌ای از شاگردان عالی‌رتبه دبیرستانی را که در همسایگی‌شان قرار داشت، برای روخوانی دروس و مباحثه به مدرسه خودشان دعوت می‌کرد.

او با کاردانی مرتب و دوراندیشانه‌ای جلسات را طوری ترتیب می‌داد تا موضوع روخوانی و مورد بحث کلاس شامل درسی باشد که همان روز می‌خواهد تدریس کند.

وقتی که روخوانی و مباحثه آغاز می‌شد، لوئیس با توجهی بی‌حد و حصر به مطالب مطرح شده گوش می‌سپرد و به تلفظ کلمات سخت و معنای آنها دقت می‌کرد تا برایش کاملاً واضح و قابل هضم شوند. او با این روش موفق می‌شد مطالب مورد نیازش را جمع‌آوری کند، با لغات غامض آشنا شود و به آنچه که واقعاً می‌خواهد بداند، دست یابد.

ناگفته نماند هیچیک از جوانانی که در جلسات شرکت می‌کردند حتی به فکرشان نیز خطور نمی‌کرد که آن مرد، خودش شاگرد آنهاست. شاگردی که در واقع برای درک صحیح ساختار عبارات یا تلفظ درست کلمات و حتی برای درس روز یا هفته بعد به ایشان وابسته است.

این را هم اضافه کنیم که وظائف روزانهٔ مدرسه همیشه با دعا آغاز می‌شد و هرگاه آقای مدیر در وقت دعای آغازین روز، سر و کارش با دسته‌ای از نوجوانان ناآرام و پرجنب و جوش می‌افتاد، با راهکارهای ابتکاری خود آنها را سر راه می‌آورد و توجه‌شان را به دعا جلب می‌کرد.

او در دوران سربازی در «میلیتیا» با تمرینات نظامی آشنا شده بود لذا پسران ناآرام را به انجام یک سری از حرکات رزمی مورد علاقه‌اش ترغیب می‌کرد و در پایان، وقتی که آنها به حالت «آزاد باش» در می‌آمدند، با یک دعای ساده و کوتاه توجه‌شان را به هدف مورد نظر جلب می‌کرد.

در حالی که لوئیس ویلیامز در «لانگرین» شدیداً تلاش می‌کرد تا جان‌های مردم را برای منجی خود صید کند و اذهانشان را برای خدمت به او آماده نماید، آقای چارلز، بنیان‌گذار مدرسهٔ مری برای مدیریت یک جلسه، به «ابراگینولین» سفر کرد. او غروب روز قبل از جلسه به «برینکراگ» رسید و شب را در خانهٔ جان اسمیت، مدیر مدرسهٔ آن ناحیه سپری کرد.

آقای چارلز در حین صحبت با دوستش اسمیت گفت که مدتی است

مدرسه‌ای تأسیس کرده و دنبال شخص مناسبی می‌گردد تا او را به سمت معلمی و مدیریت آنجا منصوب کند. اسمیت جواب داد در «ابراگینولین» تعریف مرد جوانی را شنیده است که هم در مدرسه شبانه و هم در کلاس‌های کتاب مقدس آنجا تدریس می‌کند؛ مدیر مدرسه اضافه کرد: «ولی اینطور که شنیده‌م خودش خوندن و نوشتن رو درست حسابی بلد نیست! سر در نمیارم با این وضعیت چطور می‌تونه به دیگران تعلیم بده!»

آقای چارلز گفت: «غیرممکنه! چطور میشه یک آدم تقریباً بیسواد چیزی رو به دیگران یاد بده که خودشم بلد نیست!»

جان اسمیت گفت: «نمی‌دونم... اینطور که میگن این کار رو می‌کنه!»

آقای چارلز ابراز کرد که این حرف‌ها شدیداً او را علاقمند کرده است تا این آموزگار اسرارآمیز نوجوانان را ملاقات کند معلمی که گویی درسش را از غیب می‌یافت و تدریس می‌کرد! روز بعد لوئیس جوان بنا به دعوت جان اسمیت به ملاقات آنها آمد. اگر آنها سخنان مردم را هم نادیده می‌گرفتند، باز هم ظاهر روستائی لوئیس و سادگی رفتارش فریاد می‌زد که او هر چیزی می‌تواند باشد غیر از یک معلم.

آقای چارلز با شیوه رفتار و سخن گفتن خوش‌آیندش که باعث ایجاد اعتماد به نفس در شنونده می‌شد، گفت: «خوب دوست جوان من! شنیده‌م که شما یک مدرسه رو در «لانگرین» اداره می‌کنین و معلم کلاس‌های شبانه و کلاس کتاب مقدس هستین. تعداد دانش‌آموزاتون زیاده؟»

لوئیس ویلیامز جواب داد: «بله آقا! تعدادشون حتی خیلی بیشتر از توان تدریس منه.»

آقای چارلز در حالی که لبخند ملایمی بر لبانش می‌نشست، با مهربانی پرسید: «پیشرفت بچه‌ها تا به حال چطور بوده؟»

معلم جوان محجوبانه اما با سهل‌انگاری ذاتی‌اش، پاسخ داد: «غلط نکنم بعضیاشون یه چیزایی یاد میگیرن آقا!» در صدا و وجناش حالت دردناک و حزن‌آوری موج می‌زد.

آقای چارلز پرسید: «دستور زبان انگلیسیست چطوره؟»

«ای ... وقتی در خدمت توی «میلیتیا» بودم، یه چیزایی یاد گرفتم.»

«متن ولزی رو میتونی راحت بخونی؟»

«نه آقا! می‌تونم بخونم ولی نه اونقدا. دارم تا اونجائی که میتونم تلاش

می‌کنم تا بیشتر یاد بگیرم.»

هر چه از این مکالمه بیشتر می‌گذشت، آقای چارلز به این مرد جوان که با

فروتنی در مقابلش ایستاده بود، بیشتر علاقمند می‌شد و پرسید: «قبل از اینکه کار

تدریس رو شروع کنی، خودت مدرسه رفتی؟»

«نه آقا! من تمام عمرم حتی یکروزم مدرسه درست و حسابی نرفتم.»

«پدر و مادرت هم نمی‌تونستن بهت سواد یاد بدن؟»

«نه آقا! اونا خودشونم بیسواد بودن.»

آقای چارلز کتاب مقدسش را باز کرد و از لوئیس ویلیامز خواست که آیات

اولیه فصل اول رساله عبرانیان را بخواند.

مرد جوان به آرامی و با تردید شروع به خواندن کرد و چند بار در ادای

کلمات با مشکل مواجه شد. مخصوصاً آیه اول را با تیق زدن و سختی فراوان به

پایان رسانید.

آقای چارلز گفت: «به نظرم سوادت اونقدر هست که برای خودت کافی

باشه ولی چیزی که اصلاً از سر درنمیارم اینه که تو چطور می‌تونی از پس

درس دادن به دیگران بریایی؟ حالا برام تعریف کن که برای درس دادن به بچه‌ها

از چه شیوه‌ای استفاده می‌کنی؟»

معلم بیچاره توضیح داد که از چه منابعی برای دریافت و آموزش دروس استفاده می‌کند؛ او همه چیز را برای آقای چارلز تعریف کرد؛ روش آهنگین آموزش الفبا، درس‌هایی که خودش قبل از شروع کلاس بچه‌ها از بتی ایوانس می‌آموخت و روخوانی‌های نوجوانان دبیرستان همسایه و بحث‌های آنها در مورد درس مذکور و در انتها بازی رزمی بچه‌ها که «سربازهای کوچک» نام داشت.

در حالی که لوئیس ویلیامز این مطالب را که بیشتر شبیه به اعترافات او بودند، شرح می‌داد، آقای چارلز با قوه تشخیص قوی‌اش، از ظاهر این مرد خشن و ناشناخته فراتر رفت و به قلب پر از اشتیاق و نیروی راستینی که در حال شکل‌دهی شخصیت او بود، پی برد. او دید که این شاگرد فروتن منجی با تمامی وجود، خود را وقف اعتلای استعدادهایش کرده است و آنها را در راه خدمت به استاد صرف می‌کند، او در این میان فقط یک چیز کم داشت، دستی که او را یاری کند و به مدارج بالاتری برساند. در چنان صورتی او می‌توانست کارهای بسیار ارزشمندی در راه مسیح انجام دهد. به همین خاطر آقای چارلز به لوئیس پیشنهاد کرد که برای مدتی تحت آموزش جان اسمیت قرار گیرد تا بتواند به نوبه خود برای کار تدریس حرفه‌ای آماده شود.

لوئیس ویلیامز به مدت سه ماه مطابق نصیحت آقای چارلز، تحت آموزش جان اسمیت قرار گرفت. این تنها موقعیت لوئیس برای برخورداری از تحصیلاتی اصولی بود.

البته در خلال کمک‌های جان اسمیت، باز هم از تلاش‌های خودجوش لوئیس برای اعتلا و تزکیه نفسش چیزی کاسته نشد. تمامی اوقات آزاد او صرف مطالعه‌ای وقفه‌ناپذیر می‌شد تا بتواند یکی از کرسی‌های خالی تدریس را در یکی از مدارس تحت نظارت آقای چارلز به خود اختصاص دهد. طبق روایت‌های موثق؛ او برای اعتلا دادن سطح خواندن خود، به کلیساهای نواحی مجاور می‌رفت

و پیغام کلام را از واعظان می‌پرسید و برای آن کلیساها می‌خواند. او شدیداً مشتاق بود که دانش خود را تا پیش از پایان سال ۱۷۹۹ تا حد قابل قبولی اعتلا دهد، زیرا در آن سال ۲۵ ساله می‌شد و می‌توانست توسط آقای چارلز به طور رسمی به سمت معلمی منصوب شود و در ازای کار تدریس در یکی از مدارس او، حقوق دریافت کند.

لوئیس طی سال‌های بعد، در جریان کار تأسیس مدارس جدید، خدمات فراوانی عرضه کرد و ضمناً به احیای کسانی پرداخت که شور و حرارت کار را از دست داده بودند. او حتی برای مدتی واعظ شد و در موعظت‌اش با غیرت هر چه تمام‌تر همگان را فرامی‌خواند تا خود را وقف خدمت خداوند کنند زیرا می‌خواست همهٔ انسان‌ها را با حقیقت آشنا سازد و آنها را با کار خداوند پیوند دهد.

او در سن هشتاد و هشت سالگی در حالی چشم از جهان فروبست که قلب‌های بسیاری برایش می‌تپیدند و زندگی‌های بسیاری را تحت تأثیر خود قرار داده بود.

اکنون باقی داستان ما به ماجرای مری جونز بازمی‌گردد که در زمان کار لوئیس ویلیامز در مدرسهٔ «ابراگینولین»، شانزده ساله بود.

او در دوران نوجوانی، فعال‌تر، سالم‌تر و سرشارتر از زندگی و انرژی بود و درست مثل سابق با پشت‌کار و حرارت فراوان کارهایش را انجام می‌داد. در ضمن هدف او مبنی بر خریدن یک جلد کتاب مقدس نیز همچنان به قوت خود باقی مانده بود. او در طی این شش سال هر پنی به دست آمده را پس‌انداز کرده و چشم‌هایش را به روی هر گونه تفریحی که می‌توانست حق دختر فقیر و جوانی مثل او باشد، بسته بود. او همچنان هر هفته راه مزرعهٔ ایوانس را می‌پیمود و در حالی که درس‌های مدرسهٔ کتاب‌مقدسش را انجام می‌داد، اشتیاقش را برای

تصاحب کتابِ خدا به یک آرزوی بزرگ تبدیل می کرد.

مری گاهی اوقات با خود فکر می کرد که چقدر لذت بخش می بود اگر می توانست هر روز یک بخش کوچک از کلام خدا را بخواند و خود را به پیروی از آموزه آن متعهد و قلب و ذهن خود را با حقایق نامیرای آن انباشته سازد. یک روز او با خود گفت: «بالاخره اون روز میاد که دست من به کتاب مقدس خودم برسه. آره! هرچند که خیلی وقته دارم انتظار می کشم ولی بالاخره اون روزم از راه میرسه.» بعد در کنار تخت کوچکش زانو زد و با صدای بلند دعا کرد: «خداوند عزیزم، بذار زمان برام سریع تر بگذره!»

مسلماً مری مایه شادمانی و افتخار پدر و مادرش بود. او بیش از هر زمان دیگری در امور خانه مفید واقع می شد و برای پدر و مادرش درست مثل دست راست بود. وقتی که پدرش به چشم های تیره، براق و صادق او نگاه می کرد و صدایش را در حال از بر کردن دروس مدرسه می شنید یا به تمامی چیزهای مفیدی که او در مدرسه یاد گرفته بود و برای او بازگو می کرد، گوش می سپرد، از ته قلب از خداوند تشکر می کرد، زیرا فرزندى خدا ترس و شجاع داشت و دعا می کرد که وقتی او بزرگ شد، مایه برکت همگان باشد.

فصل ششم

در راه

قوی بودن، شیردلی و عزم محکم داشتن
با ارزشتر از گنج‌های نهانست
از زمینی بایر، باغی مفرح ساختن
مثل تبدیل خاک به طلای پربهاست

«مامان جون! بابا جون! همین الان خانم ایوانس واسه کاری که براش انجام داده بودم، بهم پول داد، خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کردم؛ حالا دیگه واسه خریدن کتاب مقدسم پول کافی دارم. از خوشحالی نمی‌دونم چی کار کنم. خدایا شکرِت! شکرِت! بعد از شیش سال ...»

مری تازه از مزرعه ایوانس بازگشته و خبرهای خیلی خوبی با خود آورده بود، او از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. جیکوب دست از کار بافندگی کشید و در حالی که چشمانش گشاد شده بود، هر دو دستش را با حالت تعجب بالا گرفت: «راست میگی مری! بالاخره بعد از شیش سال پس انداز! واقعاً که خدا رو شکر عزیزم. خدا خودش این آرزو رو توی قلب تو گذاشت و توی این همه مدت بهت صبر داد. خدا کمکت کرد تا برای اون چیزی که می‌خوای به دست بیاری، زحمت بکشی. خدا دختر نازنین من رو برکت بده.» جیکوب دستش را با حالتی جدی بر سر دخترش گذاشت و با صدائی بم و مطمئن گفت: «و البته که تو برکت

یافته‌ای.»

مری بعد از مکثی کوتاه گفت: «ولی بابا جون حالا من باید برای خریدن کتاب مقدس کجا برم؟ تو اینجا یا ابرگینولین که کتاب مقدس نمی‌فروشن!»
«راستش منم نمی‌دونم، ولی واعظمون ویلیام هو حتماً می‌دونه. خوبه که فردا بری سراغش و از اون بپرسی.»

مری روز بعد مطابق گفته پدرش به لنجود رفت تا با ویلیام هو درباره مهم‌ترین موضوع زندگی‌اش صحبت کند. ولی پاسخ ویلیام مبنی بر این بود که به هیچ وجه امکان تهیه نسخه‌ای از کتاب مقدس وجود ندارد (حتی از متن ولزی آن که سال پیش به چاپ رسیده بود)، مگر اینکه مری نزد آقای چارلز که در «بیلا» بود برود؛ در ضمن اضافه کرد که تمامی کتاب مقدس‌ها از لندن برای آقای چارلز فرستاده می‌شوند و نه تنها آنهایی که تازه رسیده‌اند، همه به فروش رفته‌اند بلکه آمدنی‌های ماه‌های آینده هم پیش خرید شده‌اند.

اخبار بسیار ناامید کننده‌ای بود؛ مری به خانه رفت و بی‌رمق به گوشه‌ای خزید ولی هنوز امید داشت. فکر کرد که شاید هنوز شانسی باقی مانده و یک نسخه از کتاب‌های آقای چارلز موجود باشد که در آن صورت من صاحب آن خواهم شد!

چهل کیلومتر راه، جاده‌ای ناشناس و یک مرد غریبه که توانایی برآوردن آرزوی دل مری را داشت، همه و همه شاید فقط ذره‌ای ترس به دل او می‌انداختند ولی حتی برای لحظه‌ای هم نتوانستند تصمیم او را برای رفتن عوض کنند.

حتی جیکوب و ملی که در ابتدا به خاطر مسافت طولانی، نسبت به موضوع بدبین بودند و می‌گفتند که پیاده رفتن تا «بیلا» برای خریدن کتاب مقدس عاقلانه نیست، از فشار آوردن به او صرف‌نظر کردند؛ جیکوب به همسرش گفت: «خوب

اگر خداوند دعای ما رو جواب داده و داره فرزند ما رو هدایت می‌کنه، این دقیقاً همون چیزیه که آرزوش رو داشتیم، ما باید خیلی ناشکر باشیم که بخوایم خلاف صلاحید خدا عمل کنیم.»

پس مری کوچک ما موفق شد و به محض کسب اجازه رفتن، مشغول رسیدگی به تدارکات سفر گشت. او به خانه زن همسایه رفت و جریان سفر قریب‌الوقوعش را با او در میان گذاشت و گفت که نیاز به یک کیف دستی دارد تا بتواند در طول سفر پولش را با آن حمل کند.

زن همسایه به خاطر تمامی محبت‌ها و کمک‌هایی که مری در طی این چند سال به او و بچه‌هایش کرده بود و برای نشان دادن همکاریش در این امر مهم، کیف دستی‌اش را به مری داد، او را در آغوش گرفت و از صمیم قلب دعای خود را بدرقه راه او کرد: «خدا با تو باشد فرزندم!»

صبح روز بعد، یکی از روزهای سال ۱۸۰۰ روزی باطراوت، همراه با نسیم ملایم بهاری، بود. مری به محض دمیدن سپیده از تخت‌خواب بیرون آمد، دست و رویش را شست و برخلاف معمول با عجله و بی‌دقتی لباسش را پوشید؛ چونکه آن روز یک روز معمولی نبود، روزی بود که او سال‌ها انتظارش را کشیده بود. او با خود می‌اندیشید که یا امروز تبدیل به قشنگ‌ترین و شادترین روز دنیا خواهد شد یا چه کسی می‌داند، شاید ناامیدکننده‌ترین و غم‌انگیزترین روز؟

تنها کفشی که داشت، خیلی ارزشمندتر از آن بود که بخواید آن را در یک پیاده‌روی چهل کیلومتری کهنه کند. پس آن را در کیف دستی‌اش گذاشت، چون می‌خواست بعد از آنکه وارد شهر شد، آن را بپوشد.

مُلی و جیکوب صبح خیلی زود همراه مری بیدار شدند تا به او صبحانه شیر و نان داغ بدهند، با یکدیگر دعا کنند و به طور خاص از خدا بطلبند که برکات خود را بدرقه راه فرزندشان سازد، او را در راه، حفاظت و سفرش را قرین

موفقیت کند.

این کار آنها به مری آرامش و دلگرمی داد. او والدینش را بوسید و در آن روز فرح بخش - روزی که او تا آخرین دم زندگی پربار و طولانی اش بر روی این زمین هرگز فراموش نکرد - از خانه بیرون زد.

مری آهسته و پیوسته راه می پیمود زیرا اگر می خواست تند قدم بردارد، در آن صورت هنوز حتی یک چهارم از راه را نپیموده، خسته می شد. پاهای آفتاب سوخته اش رد باریکی بر روی جاده می گذاشت، سرش افراشته بود، چشمان تیره اش برق می زد، جریان قوی خونی که در اثر تحریک، زیر پوست برنزه اش شدت یافته بود، گونه هایش را گلگون ساخته بود. خلاصه زیباترین و خوش قلب ترین دوشیزه روستاهای آن نواحی در آن صبح دلپذیر بهاری همینطور به راه خود ادامه می داد. همه چیز در آن صبح خاطره انگیز، برای مری رنگ و بوی دیگری داشت، حالتی که هرگز قبل از این در عمرش تجربه نکرده بود. رشته کوه زیبای کهنسال در نظرش همچون محافظی چهارشانه و قوی هیکل می آمد که او را احاطه کرده است. وقتی خورشید با تمامی درخشش و گرمایش در افق مشرق پدیدار شد، گوئی که داشت فقط و فقط به روی او لبخند می زد. نغمه پرندگان مرغزار که به آرامی در فضا پراکنده و در دور دست محو می شد، همچون دعائی بود که به حضور خداوند بالا می رفت. خرگوش ها از حفره ها و گوشه و کنارهایی که با علف پوشیده شده بودند، بیرون می جهیدند، حتی یک سنجاب در حالی که داشت به سوی درختی می دوید، ناگهان مقابل او ایستاد و با نگاهی آشنا به خانم کوچولوی ما چشم دوخت. انگار می خواست بگوید: «صبح به خیر مری! موفق باشی دوست خوب!» قلب آن دختر که مملو از شکرگزاری به خاطر زندگی گذشته و امید به آینده بود، برای تمامی زیبایی های طبیعت دوست داشتنی اطراف ضرب آهنگ سپاس می زد.

حالا که قهرمان داستان ما شجاعانه در حال پیمودن راه خود به سوی بیلاست، ما خیلی سریع و مختصر سری به ماجرای مرد خوب و خوش قلبی می‌زنیم که تمامی تلاش‌هایش را متمرکز بر تحقق امیدها و انتظارات کودکان ساخته بود و به همین خاطر حتماً در نظر مری یکی از عالیقدرترین و مهم‌ترین انسان‌های دنیا بوده است.

ولی اگر بخواهیم بدون در نظر گرفتن طرز تفکر و عقاید یک دختر ساده، تامس چارلز یا همان آقای چارلز خودمان را مورد بررسی قرار دهیم، باید بگوئیم که او در حقیقت در «ولز» شخصی بسیار صاحب نفوذ و متمول و از نظر قدرت اجرائی در امور خیریه و مجامع کلیسایی صاحب اختیار بود. هر کجا که غفلت و نادانی بر مردم تسلط داشت، او جریانی از تغییر و بیداری را در آنجا آغاز می‌کرد.

او اکنون حدوداً پنجاه سال داشت و بیست سال اخیر عمرش را در عرصه فعالیت در میان مردم پائین‌ترین و فقیرترین محله‌های «ولز» گذرانیده بود. او در تمام این مدت به موعظه کلام حیات‌بخش خدا، تأسیس مدارس و استفاده از استعدادهای عظیم و بی‌شمارش برای خدمت به استاد، پرداخته بود.

او در سن هیجده سالگی خود را وقف خدمت به منجی ساخته و اولین کارش برای خداوند را از خانه خودش آغاز کرده بود، برای اوقات خاص پرستش خانوادگی، برنامه‌ای منظم ترتیب داده و با احترامی که در خانه داشت، خانواده را در جهت شناخت بیشتر خدا هدایت کرده بود. البته کاملاً واضح است که او این کار را با روحیه‌ای مملو از عشق و لطافت به مرحله اجرا گذاشته بود.

تحصیلات او در «کارمارتن» آغاز شد و در «آکسفورد» ادامه یافت و کشیش جان نیوتن در مقطعی از دوره دانشجویی او دوست خوب و نزدیکش بود. یکبار او به شهر این مرد عالیقدر سفر کرد و تمامی مدت مسافرتش را در خانه

وی سپری نمود.

تامس چارلز بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی رسماً و به طور تمام وقت به خدمت در کلیسای اسقفی (کلیسای رسمی انگلستان) پرداخت ولی به علت شیوه جسورانه موعظه‌اش و ایمان محکمی که داشت، خیلی از رؤسا و خادمین، سخنان او را همچون توهینی به خود قلمداد کردند و حاضر نبودند او را در کنف حمایت خود بگیرند. بنابراین او به عضویت کلیسای دیگری درآمد. ولی بزرگترین خدمات او در زمینه تأسیس مدارس و کلاس‌های کتاب مقدس در «ولز» بوده است. سازمان‌دهی این امور، گزینش معلمین رسمی، ملاقات‌های گاه و بیگاه و سنجش نحوه عملکرد این مدارس، زندگی آقای چارلز را بسیار پرمشغله می‌ساخت. ولی او همگام با تمامی رنج‌ها و سختی‌های کار، شاهد نتایج شیرین آن نیز بود. هر جا که می‌رفت، اخبار خوش انجیل را با خود می‌برد و زندگی عملی او، گفته‌هایش را تأیید می‌کرد. او از تمامی وجود، هستی و دار و ندارش برای خدمت به مسیح استفاده می‌کرد. بدین ترتیب تاریکی جهل و غفلتی که بر مردم سایه افکنده بود، تاری می‌گشت و نور حقیقت درخشیدن می‌گرفت. نادانی و پلشتی جای خود را به اشتیاقی برای یاد گرفتن و پاکی می‌داد و محیطی که قبلاً بایر و سنگلاخ بود، به محلی برای پرورش گل‌های زیبا و بارآوری میوه‌های دلپذیر تبدیل می‌شد.

خلاصه تامس چارلز چنین مردی بود و تا روزی که مری به «بیلا» رسید، سرگرم انجام کارهایی از این قبیل بود.

مری حدود نیمه‌های روز در محل دنجی توقف کرد تا قدری استراحت کند و غذایی را که مادرش برایش مهیا کرده بود، بخورد. در آن محل آرام و زیبا به درختی تکیه داد درختی که چندان از جاده دور نبود و می‌توانست با برگ‌های نرم و جوانش او را از گرمای آفتاب حفظ کند. مری پاهای داغ و خاک‌آلود خود

را بر روی چمن نمداری که مثل فرش از مخمل بر روی زمین پهن شده بود، دراز کرد تا قدری استراحت کنند و خنک شوند.

هنوز اندکی نگذشته بود که توجهش به نهر کوچکی جلب شد که از تپه‌ای در دوردست سرچشمه می‌گرفت و به سوی دریا در جریان بود مری به سراغ آن نهر رفت، از آبش نوشید و دست و پا و صورتش را در آن شست و احساس طراوت و تازگی کرد.

نیم ساعتی آنجا ماند سپس از جا جست، دوباره کیفش را روی شانه انداخت و راه سفر را در پیش گرفت.

بقیه مسیر را عمدتاً جاده‌ای خاکی تشکیل می‌داد که در زیر آفتاب داغ گسترده شده و پیمودن آن برای یک دختر جوان بسیار رنج‌آور بود. ولی مری با عزمی جزم، آهسته و پیوسته به راه خود ادامه داد. هرچند پاهایش تاول زده و با سنگ‌های جاده زخمی شده بود، سرش درد می‌کرد و تمام بدنش کوفته شده بود. در قسمتی از مسیر یکی از روستائیان اطراف به او برخورد و از سر مهربانی، کاسه‌ای شیر پرچرب به او داد و در نقطه‌ای دیگر از سفر، جایی که دیگر مری به مقصد نزدیک شده بود، دختر کوچک دهقانی بر روی کنده درختی نشسته بود و در هوای خنک غروب شامش را می‌خورد، وقتی مری خسته و کوفته را دید، قدری از غذایش را با او قسمت کرد؛ تا اینکه بالاخره مری به «بیلا»، شهر آمال و آرزوهایش قدم نهاد.

به محض ورود، مطابق نشانی‌هایی که ویلیام هوو به او داده بود، به خانه دیوید ادواردز، واعظ محترمی در «بیلا» رفت.

این مرد خوب او را با محبت فراوان خوش آمد گفت و علت سفر طولانی‌اش را جویا شد و وقتی فهمید برای دیدن آقای چارلز آمده است، گفت که متأسفانه ملاقات با او در این ساعت از شب غیرممکن است زیرا آقای چارلز

طبق عادت، همیشه صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شود (این یکی از اسرار موفقیت او در کار و رسیدگی به مسئولیت‌های بیشماری بود که داشت) و شب زود به رختخواب می‌رود.

وقتی پیرمرد مهربان ناامیدی مهمان جوانش را دید، اینطور ادامه داد: «ولی تو می‌تونی امشب اینجا بخوابی و من فردا صبح به محض اینکه روشنائی چراغ رو توی اتاق مطالعه‌ش ببینم، تو رو می‌برم پیش آقای چارلز تا باهاش صحبت کنی. اینطوری می‌تونی حرفات رو در وقت مناسب بزنی، بعد هم به موقع، قبل از رسیدن شب به روستای خودت برگردی.»

مری با قدردانی فراوان، پیشنهاد مهمان‌نوازانه پیرمرد را پذیرفت و بعد از صرف شام برای خواب به سوی اتاق کوچکی هدایت شد که شب را در آن به سر برد.

در آنجا فصلی از کتاب مقدس را در ذهن خود مرور کرد و دعائی پر از روح و راستی بر لبانش جاری شد. سپس دراز کشید، تمامی ذهن و روح او با آرامشی عمیق و اطمینانی لایتغیر عجین شده بود. با خود می‌اندیشید که این مسافرت هرگز باطل نخواهد بود و کسی که او را تا بدین نقطه دور هدایت کرده است، آرزوی دل او را برآورده خواهد ساخت.

پرده‌های شب بر مسکن ساده و نه چندان واسع و اعظ مهربان فروافتاد و ساکنان خانه را با خود به عالم خفتگان برد. دنیایی که در آن رؤیاهایی شیرین می‌دیدند، در امن و امان بودند و حتی در آنجا نیز خدا بر آنها پاسبانی می‌کرد. خدائی که فرمانروای روز و شب است و آنها دوستش می‌داشتند، بدو توکل می‌نمودند و در زیر سایه بال‌هایش آرامی می‌یافتند.

فصل هفتم

اشک‌هایی که باز نمی‌ایستند

گاهی با هم در می‌آمیزند اشک‌های شوق و اندوه
گاهی آب‌های شیرین می‌جوشد از چشمه‌های تلخ مرّه

«بیلا» حتی امروز هم شهر کوچک و آرامی است که در شمال دریاچه‌ای کوچک و جنوب جلگه‌ای وسیع و حاصلخیز واقع شده است. البته «بیلا» سابقاً قدری ساکت‌تر بود و حالت ساده‌تری داشت. چشم‌انداز آن سرسبز و آباد است و قسمت اعظم آن برخلاف مناطق کوهستانی اطراف از جمله «لانفیهانگل»، از تپه‌ها تشکیل شده است. منظره درختان و آب‌هایی که در جای‌جای آن جاریست، چشم را نوازش می‌کند. اکثر ساکنان این شهر کوچک به شکار و ماهیگیری علاقمندند. «بیلا» در جمع، محلی زیبا، نشاط‌آور و سرمست‌کننده است که از نظر نوع زیبایی، شکل ناهمواریها و پدیده‌های وحش با اکثر نقاط دیگر شمال «ولز» متفاوت است.

خلاصه، منطقه‌ای که پاهای خسته قهرمان نوجوان ما در آن غروب بهاری فتح کرد، زیبا و پرابهت بود. شهری که تامس چارلز قسمت اعظم عمر خود را در آن سپری کرده بود.

خوابی عمیق و شیرین، مری را تا لحظه‌ای که صاحب‌خانه بر در اتاقش

کوفت، در آغوش گرم خود گرفته بود.

«مری جونز! دخترم بیدار شو! آقای چارلز خیلی سحرخیزه و زود کارشو شروع می‌کنه. خورشید داره طلوع می‌کنه؛ بیدار شو عزیزم!»

مری در حالی که چشمانش را می‌مالید از جا برخاست. واقعاً وقتش رسیده بود، او تا چند لحظه دیگر می‌توانست بفهمد که نتیجه این همه صبر و انتظار چه خواهد شد.

وقتی دست و صورت می‌شست و لباس می‌پوشید، ضربان قلبش خیلی تند شد ولی آنگاه که برای لحظه‌ای کنار تختخواب زانو زد تا قدری دعا کند، اندکی از هیجانش کاسته شد. او زمزمه بیست و سوم را زمزمه کرد.

کلمات شیرین سرود داوود پادشاه اولین چیزی بود که به ذهنش خطور کرد: «خداوند شبان من است، محتاج به هیچ چیز نخواهم بود.» او در آن لحظات حقیقتاً دست پر قدرت خدا را بر روی شانه‌هایش احساس می‌کرد و می‌دانست که شبان نیکو او را حمایت و هدایت خواهد کرد.

سریع از جا برخاست و آماده رفتن شد و با میزبان خود دیوید ادواردز به سوی خانه آقای چارلز روانه شدند.

واعظ پیر و مهربان در راه گفت: «چراغ اتاق مطالعه روشنه! روشنایی این چراغ یعنی اینکه آقای چارلز خدمت به خدا رو از این وقت روز شروع کرده، چون حتماً الان داره کتاب مقدس می‌خونه. مری، توی این دنیا آدمایی مثل آقای چارلز خیلی کم پیدا میشن؛ آدمایی که همیشه در حال خدمت به خداوند باشن. اگه تعداد مسیحیای اینطوری بیشتر از این بود، دنیا جای خیلی قشنگ‌تری میشد.»

مری ساکت بود و با دقت تمام به حرف‌های او گوش می‌کرد. بالاخره به خانه آقای چارلز رسیدند و دیوید در را کوبید. هیچ جوابی به گوش نرسید، فقط از طبقه بالا صدای قدم‌هایی از دور به گوش رسید. بعد از یک لحظه سکوت،

خود آقای چارلز در میان در ظاهر شد.

«سلام ادواردز، دوست عزیزم! چطور صبح به این زودی اومدی؟ چه خبر؟ بیا تو.» صدایش لحنی گرم و گیرا داشت و بسیاری از مردم عاشق همین صدا و شیوه صمیمی سخن گفتن او بودند. بعد وقتی دیوید ادواردز وارد خانه شد، آقای چارلز تازه متوجه دختر نوجوانی شد که پشت سر او، مقابل در ایستاده بود یا بهتر بگوئیم دختر ظریف و ترسانی که همه جرأت و اعتماد به نفس خود را از دست داده بود و نمی دانست چه کار کند. مری غرق خجالت بود.

بعد از رد و بدل شدن چند جمله‌ای میان واعظ پیر و آقای ادواردز، مری به اتاق مطالعه دعوت شد.

آقای چارلز گفت: «عزیزم اصلاً نگران نباش! یه ذره از خودت برام بگو، کجا زندگی می کنی؟ اسمت چیه؟ و می خواهی برات چی کار کنم؟»

وقتی مری شیوه سؤال پرسیدن آقای چارلز را دید، احساس راحتی کرد و قوت قلب گرفت. او یک یک سؤال‌های آقای چارلز را جواب داد. صدایش که در ابتدا لرزان و بی قوت بود، کم کم جان گرفت و هر چه پیشتر رفت، احساس بهتری کرد. او از خانه و پدر و مادرش برای او گفت، توضیح داد که چطور از کودکی علاقه داشته است کتاب مقدس شخصی خود را داشته باشد و برای رسیدن به این هدف، در طول سالیان، هر مبلغ ناچیزی را که کسب کرده، پس انداز نموده است و اکنون دیگر آن مبلغ به حد خرید یک کتاب مقدس رسیده است.

سپس آقای چارلز دانش کتاب مقدسی او را مورد سنجش قرار داد و از جواب‌های هوشمندانه دختر کوچک شگفت زده شد. جواب‌های او نشانگر علاقه و اشتیاق وی برای مطالعه کتاب محبوبش بود.

آقای چارلز گفت: «حالا دختر عزیزم! تو در حالی که کتاب مقدس نداشتی، چطوری این مطالب رو یاد گرفتی؟»

سپس مری برای او ماجرای مزرعهٔ ایوانس را تعریف کرد و اینکه چطور او با محبت این کشاورز و همسرش، قادر بوده است تکالیف کلاس کتاب مقدسش را به انجام برساند و در عین حال آیاتی از کلام را نیز به خاطر بسپارد.

در حالی که مری این اطلاعات را در اختیار آقای چارلز قرار می‌داد، او پی برد که مری در طول این همه سال انتظار چقدر شجاع، صبور، مشتاق و امیدوار بوده و اکنون آماده است تا گنج آمالش را به چنگ آورد. با این فکر تیرگی خاصی بر صورت نورانی‌اش سایه افکند و در حالی که رویش را به سوی دیوید ادواردز می‌گردانید، با اندوه گفت: «من خیلی شرمندم که این خانم کوچولو اینهمه راه از «لانفیهانگل» اومده تا کتاب مقدس بخره و من در حال حاضر هیچ کتاب مقدسی در بساط ندارم. کتاب مقدسای ولزی که من آخرین بار از لندن دریافت کردم، همه پیش فروش شده بودن، متأسفانه انجمن کتاب مقدس که قبلاً کتاب‌های ولزی چاپ می‌کرد، دیگه حاضر نیست به این کار ادامه بده. من حتی نمی‌دونم از این به بعد تکلیف جریان انتشار کتاب مقدس توی این مملکت چی میشه.»

مری تا آن لحظه سرش را بالا نگاه داشته و با چشمان درشت تیره‌اش که پر از امید و اطمینان بود، به صورت آقای چارلز چشم دوخته بود ولی وقتی که چارلز این کلمات را به ادواردز می‌گفت، مری به علت آشفتگی صورت او پی برد و تازه توانست درک کند که معنای دقیق جملات او چه بوده است. ناگهان اتاق دور سر مری چرخید و همه چیز در چشمش تیره و تار شد. او بر روی نزدیک‌ترین صندلی افتاد و سرش را با سنگینی در میان دست‌هایش گرفت. آنگاه دیگر گریه امانش نداد، چنان هق‌هق می‌کرد که انگار دنیا به آخر رسیده است. غم و غصه‌اش حتی دل سنگ را هم آب می‌کرد.

او با خود اندیشید که دیگر همه چیز تمام شده است - این همه زحمت برای

هیچ و پوچ - همه آن دعاها، آن همه شور و اشتیاق، انتظار، کارهای سخت، شش سال پس انداز، سر به ناکجا گذاشتن با پای برهنه و یک قدم با آرزوی بزرگش فاصله داشتن، همه و همه برای هیچ و پوچ! در آن لحظات برای او که ذهنی مملو از آیات کتاب مقدسی داشت، کلمات مزمورنویس بهترین علاج بود تا با چنگ زدن به آنها غم دلش را بیرون بریزد: «آه خدایا آیا رحمت خود را فراموش کرده‌ای؟ آیا تو رحمت تسلی بخش خود را در خشم باز می داری؟» آه که همه اش بیهوده بوده است. اینهمه زحمت به باد فنا رفت! کم کم سر کوچکش که تا چند لحظه پیش برافراشته بود، پائین تر و پائین تر افتاد و دست های آفتاب سوخته اش که با کار و زحمت، خشن شده بودند، نمی توانستند قطرات درشت و داغ اشک را پنهان کنند. آن رنگ سرخ همیشگی از رخسارش رخت بسته بود و اشک ها همچون رودی از میان انگشت هایش جاری بود. برای چند لحظه ای سکوت برقرار شد و فقط صدای هق هق هر از گاه مری، سکوت را در هم می شکست. قلب آقای چارلز برای مری به درد آمده بود و نمی دانست برای او چه کند. او از جایش برخاست و در حالی که دستش را روی سر فرو افتاده مری می گذاشت با صدائی لرزان و افتاده گفت: «دختر عزیزم، من کاملاً متوجهم که تو واقعاً دلت می خواد یه کتاب مقدس داشته باشی. به همین خاطر هم با اینکه برای من خیلی مشکله که یک جلد برای تو تهیه کنم، این کار رو انجام میدم. من معاله بتونم تو رو اینطوری دست خالی روانه کنم.»

مری از شنیدن این کلمات چنان جا خورد که قدرت صحبت کردن از او سلب شد؛ تنها کاری که توانست در آن لحظه انجام دهد این بود که سرش را بالا کند. صورتش به یک روز بارانی - آفتابی می مانست، لبخندی به درخشانی رنگین کمان بر لبانش نقش بست و آنقدر آقای چارلز و دیوید را تحت تأثیر قرار داد که اشک در چشمان آنان جمع شد.

آقای چارلز رفت و فقط لحظه‌ای طول کشید تا از کمد کتاب‌ها که پشت سرش واقع شده بود، یک کتاب مقدس بیرون بیاورد و آن را به مری بدهد. سپس یکبار دیگر دستی بر سر مری کشید و کتاب مقدس را در دستان او گذاشت. در حالی که به چشمان ذوق‌زده و درخشانش که به او زل زده بودند، نگاه می‌کرد، گفت: «دخترم خیلی خوشحالم که تو به آرزوی دلت رسیدی. خوشحالی تو به بدقولی من می‌ارزه، من به کسی که قول این کتاب رو بهش داده بودم، شخصاً ماجرا رو توضیح میدم. با دقت اون رو مطالعه کن، جملات باارزشش رو به خاطر بسپار و مطابق تعلیماتش عمل کن.»

مری آنقدر خوشحال و شکرگزار بود که نمی‌دانست چه کند، یکبار دیگر گریه‌اش گرفت، گریه‌ای نرم و آرام و اشک‌های شوق از گونه‌هایش جاری بودند.

آقای چارلز رو به واعظ پیر کرد و با صدائی بم و گرفته گفت: «دیوید به نظرم یه همچین صحنه‌ای دل‌سنگ رو هم آب می‌کنه! دختری اینقدر جوون و باهوش که با وجود همه کمبودها به خوبی با کلام آشناست، اینهمه راه از «لانفیهانگل» تا «بیلا» اومده! اگه راه برگشت رو هم حساب کنیم، میشه هشتاد کیلومتر! فقط برای اینکه یه کتاب مقدس بخره. من از امروز به بعد همه تلاشم رو متمرکز می‌کنم تا بتونیم یه راهی برای حل این مشکل پیدا کنیم. باید امکانات چاپ رو در کشور خودمون فراهم کنیم تا تمام هموطنمون که اینطوری تشنه کلام هستند، به آرزوی قلبی‌شون برسن.»

دقایقی بعد، مری جونز و دیوید ادواردز به خانه برگشتند و صبحانه مختصری خوردند. مری دیگر آماده رفتن بود و می‌خواست هر چه زودتر به خانه بازگردد.

هوا قدری ابری بود ولی مری اهمیت نمی‌داد؛ گوئی که خورشید در قلبش

می‌تایید. باد به شدت می‌وزید ولی روح مری، در آرامش ساکن بود و صورت جوانش از شادی می‌درخشید به طوری که دهقانان مزارع سر راهش از مشاهده شور و شوق او به وجد می‌آمدند و از او می‌پرسیدند که سبب اینهمه شادمانی چیست. پاهای برهنه‌اش به قدری نرم پیش می‌رفتند که گوئی بر روی ابرها و نه علف‌ها گام برمی‌داشت، در عمق چشمانش درخششی تلالو می‌کرد. کیف دستی‌اش که حامل گنج پربهای او بود، دیگر نه بر روی شانه‌اش بلکه روی قلبش قرار داشت.

خورشید نیز اندکی بعد از پشت توده‌های ابر بیرون آمد و با نور پرشکوه خود زیبایی دشت و دمن را صد چندان کرد.

دوشیزه زیبا با اراده‌ای آهنین پیش می‌رفت و با قلبی هماهنگ با نغمه‌های مرغزار، به سرایش سرود سپاس مشغول شد. او هر از گاهی صدایش را بلند می‌کرد و سرودش را اوج می‌داد. کلمات سرودهای او از متن‌های قدیمی و مشهوری بودند که دختر کوچک عادت داشت بی‌تکلف و آزادانه برای خود زمزمه کند.

او به هیچ وجه احساس خستگی نمی‌کرد، همچنان می‌رفت و می‌رفت.

بعد از ظهر شد و آنگاه که خورشید به آرامی با تمامی شکوه و جلالش در افق مغرب شناور می‌شد، مری یاد خانه‌ای افتاد که خدا در بهشت برای فرزندان خود مهیا کرده است؛ خانه‌ای که دیوارهایش از یشم و دروازه‌هایش از مروارید ساخته شده، کوچه‌هایش از طلاست و در آن شهر دیگر احتیاجی به نور ماه یا خورشید نیست چرا که حضور خود خدا منبع بی‌پایان نور آنجاست.

آن روز عصر، جیکوب و همسرش منتظر بودند تا شام را با مری بخورند. نمی‌دانستند که مری بالاخره به آرزوی قلبی خودش رسیده است یا نه؟ راه را چگونه پیموده؟ حالش چگونه است؟ آیا هوا در راه خوب بوده است یا نه؟ آنها تا

حدی نگران بودند و می‌خواستند هر چه سریع‌تر جواب سؤال‌هایشان را بگیرند. لحظات را می‌شمردند تا دخترشان بعد از یک پیاده‌روی هشتاد کیلومتری به خانه برسد و از خستگی راه، سختی‌ها و خطراتش برایشان بگوید.

انتظار این زوج دوست‌داشتنی خیلی به طول نینجامید.

سایه‌ای که آنها با آن کاملاً آشنا بودند، به کلبه نزدیک شد؛ چفت در بالا رفت و مری خسته با پاهائی زخمی و خاک‌آلود، لباسی آلوده به گرد و غبار راه، ولی شاد و خندان، با گونه‌های سرخ و چشمان درخشان وارد کلبه شد. جیکوب آغوشش را برای عزیز دلش باز کرد، به سوی او شتافت و در آغوشش گرفت و در حالی که او را به سینه خود چسبانیده بود، همچون آن نبی سالخورده زمزمه کرد: «آیا ایام فرزندم به کام است؟» و مری با شادمانی و رضایت خاطر، باوقار جواب داد: «به کام است!»

مُلی در آن لحظات احساس کرد که یکی از طولانی‌ترین و سخت‌ترین انتظارهایش در زندگی به پایان رسیده و گل بهاریش از گزند تندباد در امان مانده است. پس با خوشحالی خدا را شکر گفت و دخترش را در آغوش کشید.

بعد از اینکه مری دست و رویش را شست و لباسش را عوض کرد، مُلی غذای خوشمزه و ویژه‌ای برایش آورد و او از خوردن آن غذا به دلایل مختلف، لذت فراوانی برد. در حین خوردن به غذای روحش (کتاب مقدس) که در کنار بشقاب گذاشته بود، نگاه می‌کرد و لذتی بی‌حد و حصر در قلبش ساکن بود.

نیمه‌های شب بود که دیگر مری نقل کل ماجرای رفت و برگشت خود را به پایان رسانید. آنگاه هر یک از آنها صندلی مورد علاقه‌شان را اتخاذ کردند. مُلی بافتنی‌اش را در دست گرفت و مری مشغول خواندن شد: «کسی هرگز خدا را ندید؛ اگر یکدیگر را محبت نماییم، خدا در ما ساکن است و محبت او در ما کامل شده ... خدا محبت است و هر که در محبت ساکن است، در خدا ساکن است ...»

خلاصه آنها آن شب یک دل سیر از کتاب مقدس خواندند و در زیبایی جملات،
تعلیمات بی نظیر و تسلی کلمات مستی آورش خلسه وار فرو رفتند.

بعضی اوقات شاهد هستیم که وقتی اشخاص - مخصوصاً اکثر جوانان -
شدیداً مشتاق به دست آوردن شیئی ارزشمند هستند، به محض اینکه آن را به
دست آوردند نسبت به آن بی میل می شوند، زیرا حس مالکیت، آنها را دلزده
می کند. اما این مطلب در مورد مری جونز مصداق نداشت. کتاب مقدسی که او
برایش زحمت و انتظار کشیده، دعا و گریه کرده بود، هر روز در نظرش ارزش
بیشتری می یافت، کلام خدا برای او از مقام بسیار بالائی برخوردار بود. خداوند،
پادشاه تخت قلبش و گفته های مسیح ملکه ذهنش بود.

او کتاب را فصل به فصل می خواند و از بر می کرد. انجام تکالیف کلاس
کتاب مقدس نیز بزرگترین افتخار و خوشی او بود.

اگر معلم در کلاس سئوالی را مطرح می کرد و دختران دیگر جواب آن را
نمی دانستند، مری همیشه آماده بود تا پاسخی هوشمندانه و عمیق ارائه دهد. در
ضمن او نه فقط آیه ها را بلکه تمامی فصل را به راحتی از بر می خواند و به همین
خاطر در کل مدرسه و منطقه زندگی اش رقیبی نداشت.

اگر چه دوست داشتن، خواندن و یاد گرفتن کتاب مقدس خوب است ولی
تمامی اینها در مقایسه با آن مهمی که خدا از ما خواسته است، هیچ هستند: «اگر
مرا دوست دارید، احکام مرا نگاه دارید.» (یوحنا ۱۴:۱۵)

عشق مری به کلام خدا و مطالعه فراوان، هرگز او را از رسیدگی وفادارانه به
وظائف خانگی اش باز نداشت. یکبار مادر مری نگران شده بود که مبادا علاقه او
به مطالعه و مالکیت کتاب مقدس باعث شود که او به وظائف خانه داری اش نرسد
اما اکنون ملی با شگفتی می دید که اگر چه دخترش دیگر همان دختر سابق
نیست، ولی تغییری که در او رخ داده، تغییری مثبت بوده و مری را که مهربان

بود، مهربان تر ساخته است.

حقایق مقدسی که در قلب مری کاشته می‌شدند، همانند بذری که در یک زمین نیکو کاشته شده باشد، صد برابر ثمر می‌دادند. تمرکز این قلب جوان بر خداوند باعث می‌شد که مری حتی از انجام وظائف روزمره زندگی نیز لذت ببرد زیرا همگی آنها را خدمتی به خداوند محسوب می‌کرد.

هنوز چندی از سفر مری به «بیلا» نگذشته بود که دوباره به ملاقات دوست مهربانش نائل شد. خاطره دریافت کتاب مقدس از دست او، یاد وی را برای همیشه در خاطر مری زنده نگاه می‌داشت.

آقای چارلز طبق برنامه همیشگی در حال سرکشی به مدارسی بود که در روستاها تأسیس شده بودند. از این رو به «ابراگینولین» آمده بود تا به مدرسه‌ای که توسط لوئیس ویلیامز اداره می‌شد سرکشی و شخصاً از پیشرفت درسی شاگردان اطمینان حاصل کند.

وقتی که آقای چارلز چهره مری را در میان سایر شاگردان کلاس دید، فوراً او را به یاد آورد زیرا رفتار خاص مری شدیداً او را تحت تأثیر قرار داده بود. بعد از این که اکثر سئوالات مشکل مطرح شده را مری جواب داد، آقای چارلز به این موضوع فکر کرد که هوش و ذکاوت مری با فروتنی صورتی بچه‌گانه پوشانیده شده است و این همان علامت یک مسیحی حقیقی است.

در ضمن آقای چارلز از این فرصت استفاده کرد و با محبتی پدران، چند جمله‌ای با مری صحبت کرد. مری هم سخنان او را با گوش جان شنید، به خاطر سپرد و بعدها در طول سالیان دراز و اتفاقات گوناگون زندگی اش آنها را به کار بست.

فصل هشتم

شروع کار

بالاخره یکروز برگ زیتون از شاخه جدا شد
نوید یک زندگی تازه
نجات از دنیایی غرق گناه
برای تمام مردم جهان آشکار شد

ما در فصل قبل شاهد بودیم که چه اتفاقاتی، قلب و ذهن آقای چارلز را به طرزی عمیق و فراموش نشدنی لمس کرد. ماجرای بچه پابرهناهی که مسیری طولانی را پیمود، اشتیاق او و شش سال پس انداز برای خرید یک کتاب مقدس؛ اشک‌های تلخش در عمق ناامیدی و در نهایت شادمانی پاک و معصومانه وی. همه و همه اینها مدام در ذهنش زنده می‌شد. از سوی دیگر نیز وقوف او بر جهل و بیسوادی عده بیشماری از هموطنانش و آروزی تمامی مردم «ولز» که در حسرت یک کتاب مقدس آه می‌کشیدند، وجدان او را می‌آزرد.

داستان رقت‌انگیز این دختر فقط شرح گوشه‌ای از یک تراژدی بزرگ بود، فقر روحانی ناشی از کمبود کتاب مقدس در همه جا بیداد می‌کرد و هیچکس به اندازه آن مرد نیک سیرت از عمق این مسئله خبر نداشت. تأثیر فعالیت‌های آقای چارلز، دامنه وسیعی را در برمی‌گرفت. او با تمامی وجود از تباهی جامعه و خلائی که مردم در آن دست و پا می‌زدند، آگاه بود و علی‌رغم تمامی تلاش‌های

بی‌وقفه‌اش، شاهد تغییراتی بسیار کند و نامحسوس بود. حال این فکر لحظه‌ای او را رها نمی‌کرد که چطور می‌تواند برای «ولز» سیستمی را بنیان نهد که به کمک آن بتوانند به تعداد کافی کتاب مقدس چاپ کنند.

آقای چارلز در زمستان سال ۱۸۰۲ با ذهنی پر از ایده‌های تازه، به لندن رفت؛ ولی هنوز دقیقاً نمی‌دانست که چطور می‌تواند با جمع و جور کردن همه اندیشه‌ها و امکانات موجود به اهدافش برسد؟

یک روز صبح در حالی که به ابعاد مختلف موضوع می‌اندیشید، این فکر به ذهنش راه یافت که اگر کانونی مختص انتشار کتاب مقدس تشکیل دهد و تنها هدف آن سازمان چاپ و توزیع کلام مقدس خدا باشد، چقدر عالی می‌شود.

او طی مشاوره با عده‌ای از دوستانش که عضو کمیته رهبری جامعه مسیحیان بودند، با استقبال گرمی از طرف آنها مواجه شد و همه اعضا کمیته او را برای انجام این کار تشویق و حمایت خود را از طرح او اعلام کردند. از او خواستند که در گردهم‌آئی بعدی، با فراغ بال و گستردگی بیشتر درباره کمبود شدید و دردناک کتاب مقدس در «ولز» صحبت کند. آقای چارلز در گردهم‌آئی بعدی، ماجرای کتاب مقدس دوست کوچک ما مری را نیز ذکر کرد، داستانی که به او الهام و انگیزه بخشید تا در این مورد کاری برای هم‌میهنانش انجام دهد.

می‌دانیم که دو صد گفته چون نیم کردار نیست و خوشبختانه آن استقبال گرم فقط در حد حرف نماند بلکه در نتیجه آن، موجی از همدردی با مردمی که تشنه و مشتاق کلام خدا بودند به جلسات دیگر نیز راه یافت. شعله اشتیاق در قلب مخاطبان دیگر آقای چارلز نیز فروزان شد و همگی تصمیم گرفتند که برای رسیدگی به این نیاز بزرگ که با قدرت بیان قوی سخنران به خوبی مطرح شده بود، کاری کنند. به این ترتیب جماعتی عظیم یکدل شدند تا با سرعت هر چه تمام‌تر کار را به انجام برسانند. روزی کشیش جوزف هاگز یکی از منشیان کمیته

رهبری جامعه مسیحیان از جا برخاست و در مورد درخواست آقای چارلز مبنی بر چاپ کتاب مقدس برای «ولز»، با اشتیاق ابراز کرد: «آقای چارلز! مسلماً کمیته‌ای برای رسیدگی به این هدف تشکیل خواهد شد ولی چرا فقط برای «ولز» و نه برای تمام دنیا؟»

کلام این مرد مسیحی شریف و باعاطفه چنان در قلب‌های عده بسیاری از شنندگان نفوذ کرد که رئیس کمیته دستوری مبنی بر دعوت از همه مسیحیان به اتحاد برای شکل بخشیدن به کانون انتشارات کلام خدا صادر کرد؛ کانونی که وظیفه آن ترجمه و چاپ کلام خدا به زبان‌های مختلف دنیا باشد.

انتشار پیغام کمیته مذکور و انجام امور مقدماتی در میان جوامع مسیحی دو سال به طول انجامید. در نهایت در ماه مارچ سال ۱۸۰۴ کانون کتاب مقدس انگلیسی و زبان‌های خارجی رسماً بنیان نهاده شد و طی اولین گردهم‌آیی آن، بودجه‌ای برای آغاز کردن مراحل اجرایی پروژه تصویب گردید.

متأسفانه آقای چارلز قادر نبود در این جلسه حاضر شود. او در «ولز» شدیداً مشغول کار بود ولی با شادمانی فراوان خبر نتیجه جلسه را دریافت کرد؛ او داشت حاصل شیرین تمامی زحمات و همکاری دوستانش را می‌دید، البته تلاش خادمان مسیحی دیگر نیز که به عمق نیاز مردم در آن زمان پی برده بودند، روند کار را تسریع کرد به طوری که کمک‌های مالی ابتدائی «ولز» به تنهایی به حدود دو برابر و نیم اولین بودجه مصوبه کانون مورد بحث رسید؛ قسمت اعظم این مبلغ توسط مردمی اهداء شده بود که از طبقه بی‌بضاعت و فقیر جامعه بودند.

در همین حین آقای چارلز هر جا که می‌رفت، مردم آنجا را تحت تأثیر بیانات خود قرار می‌داد، شعله اشتیاق را در قلب‌ها می‌افروخت و از آنجا جریان دادخواهی برای انتشار کلام حیات، شروع به نشو و نما می‌کرد. او هر جا که می‌رفت، از مناظره‌های عمومی ولزی گرفته تا انگلیسی، ماجرای دختر کوچک

«لانفیهانگل» را می‌گفت، داستان ساده‌ای که قلب هر شنونده‌ای را لمس و طرح زیبای کلام حیات را در ذهن شنوندگان نقش می‌کرد.

وقتی این مرد سخت‌کوش و خادم ثابت‌قدم مسیح فهمید که درخت کانون کتاب مقدس اولین ثمر خود را به بار نشسته است، از شادی سر از پا نمی‌شناخت. زیرا شنید کانون مزبور تصمیم گرفته است که کتاب مقدس‌های ولزی لازم به جهت استفاده کلاس‌های کتاب مقدس «ولز» را تأمین کند. وجد و سرور او زمانی به اوج خود رسید که در سال ۱۸۰۶ اولین سری کتاب مقدس‌های چاپ شده را در «بیل» دریافت کرد.

در سال‌های آغازین کار کانون کتاب مقدس، یکی از بهترین خادمینی که در آنجا فعالیت می‌کرد، کشیش جان اُون بود که خیلی زود به ریاست دبیرخانه رسید و با جسارت فوق‌العاده‌ای که در انجام وظایفش به خرج می‌داد، صداقت و لیاقت بی‌همتایش را به اثبات رسانید.

باید از مردان بزرگ دیگری نیز یاد کنیم که در شکل دهی به آن جامعه نوپا، نقشی اساسی داشتند. از کسانی مثل استینکوف، ویلبرفرس، جوزایا اسقف بَنگور، برگس اسقف سنت دیویدز. همگی آنها در به تحقق رسیدن آن رؤیای کم‌نظیر با آقای چارلز متحد شدند و با پیوستن افراد دیگر به جمعشان، تیر را به هدف نشانیدند. آقای چارلز به طور خاص دامنه خدماتش را وسیع‌تر ساخت و به طرق گوناگون بسیاری به بشریت یاری رسانید. او آتش شوقی در دل داشت که تا آخرین روز زندگیش بر روی زمین، دنیا را از نور و گرمای آن بهره‌مند ساخت.

البته ما نباید با دنبال کردن ماجرای کانون کتاب مقدس، دوستان مری جونز را از یاد ببریم، او در طی این سال‌ها دوران کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته و برای خود خانمی شده بود.

اطلاع دقیقی از دوره تحصیلی مری در زمانی که لوئیس ویلیامز معلمش

بوده است، در دستمان نیست. ولی مسلماً انسان سخت کوش و بااراده‌ای مانند ویلیامز در شکل‌دهی شخصیت مری تأثیرات به سزائی داشته است. تا آنجا که می‌دانیم او بعد از تمام کردن مدرسه به کار بافندگی مشغول بوده و به همین خاطر حدس می‌زنیم که او همچنان با پدر و مادرش زندگی می‌کرده است.

از این موضوع نیز کاملاً مطمئنیم که کتاب مقدس عزیزش برای او همچنان در حکم عزیزترین دارائی دنیا بوده است. مری به خاطر بنیان‌گذاری انجمن کتاب مقدس بسیار هیجان‌زده بود و با خیر رسیدن اولین چاپ کتاب مقدس ولزی به «بیلا»، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.

مادرش دیگر مثل سابق توان انجام کارها را نداشت پس او علاوه بر کار بافندگی و رسیدگی به همهٔ امور خانه، کار خیاطی نیز می‌کرد. استعدادش در این حرفه چشم‌گیر بود و از این طریق می‌توانست درآمدی اضافه بر سازمان داشته باشد.

کسانی که از عهدهٔ پرداخت مزد خیاط برمی‌آمدند، به مری مراجعه می‌کردند تا او با پارچهٔ مناسب، طرح مورد نظر ایشان را پیاده کند و لباس را با ظرافت هر چه تمام‌تر بدوزد. به همین خاطر او حتی یک لحظه هم وقت آزاد نداشت، تا جایی که گاهی اوقات در برنامه‌ریزی کارهای روزانه‌اش با مشکل کمبود وقت مواجه می‌شد.

وضعیت ریه‌های جیکوب - که به بیماری آسم مبتلا بود - روز به روز بدتر می‌شد و همیشه باد زمستانی و مه غلیظ حالش را بدتر می‌کرد ولی این مشقات هرگز از صبر و طاقت او که موهبتی برای تحمل این بیماری بودند، نمی‌کاست. او با حلم و آرامش می‌گفت: «محض خاطر خداوند عزیزم.» خدائی که اینقدر مرا برکت داده است.

بعضی اوقات که آقای چارلز به «ابریگینولین» می‌آمد سری هم به «لانفیهانگل» می‌زد، در نتیجه او و مری جونز می‌توانستند دیداری تازه کنند. او برای مری تعریف می‌کرد که در کانون کتاب مقدس لندن چه می‌گذرد و گاهی هم اندکی از لندن تعریف می‌کرد. لندن شهر بزرگی که برای مری همچون دنیایی دور، غریب و ناشناخته بود. مری دربارهٔ مساحت لندن و فاصله‌اش از منطقهٔ کوچک، آرام و دورافتادهٔ «لانفیهانگل»، تصوراتی مبهم و نادرست داشت.

ناگفته نماند زندگی در لندن شور و حال دیگری داشت و در آنجا زمینه‌های پیشرفت در هر کاری مهیا بود. حال آنکه در «ولز» - هرچند «ولز» بسیار کهنسال‌تر از لندن است - حتی اگر شخصی هوش و استعداد کارهای بزرگتری را داشت، به هیچ‌وجه موقعیت رشد برای او فراهم نمی‌شد. ما در این دنیا بارها شاهد بوده‌ایم که خدا نیازهای مردم را خواه از طبقات بالای جامعه باشند، خواه پائین، می‌بیند، دست بزرگ و کوچک را می‌گیرد، به ثروتمند و فقیر یاری می‌رساند؛ و از طریق همه چیز، به وسیلهٔ همه چیز و در هر چیز راه‌های شگفت‌آور خود را به ما نشان می‌دهد. خدا اجازه می‌دهد که تمامی مخلوقاتش با او در کار تبدیل و انتقال دنیا از تاریکی به گسترهٔ نور حیرت‌انگیزش همکاری کنند.

فصل نهم

عهد جوانی به تحقق پیوست

غنچه بهاری به مدد باران بهشتی آبیاری شد
تا روزی که تبدیل به گلی زیبا شد
جوانه‌های دیگر او را احاطه کردند
همگی با هم به خورشید نظاره کردند
و هرگز از یاد نبردند
لحظه زیبای شکوفائی را
و حال هدیه می‌کنند رایحه‌شان را
به او که طبیعت را قوت و گلها را طراوت بخشید

در این فصل سری به قهرمان داستانمان می‌زنیم، او حالا دیگر از لحاظی آن مری جونز سابق نیست. محیط زندگی او، کار و مسئولیت‌های او در کلبه قدیمی والدینش، همه و همه پشت سر گذاشته شده‌اند و تغییر بزرگی در زندگی او رخ داده است. او با بافنده‌ای به نام تامس لوئیس ازدواج کرده است و در روستای «برینکراگ» - نزدیک توین - که زیاد از «لانفیهانگل» دور نیست، زندگی می‌کند. ولی تغییر شرایط به هیچ‌وجه شخصیت مری را عوض نکرده است بلکه همچون گرمای تابستانی که باعث رسیدن میوه می‌شود، او را به شکوفائی شخصیت واقعی‌اش نزدیک‌تر ساخته است.

مری همانطوری که تا بدین جای داستان دیده‌ایم، دختری وظیفه‌شناس و متعهد بوده است. وی به همین خاطر همچنان در طول این سال‌ها از ازدواج سر باز زد تا به نیازهای پدر و مادر پیرش رسیدگی کرده و مایهٔ فخر و شادی آنها باشد. زمانی که جیکوب پیر و مهربان و همسر نازنیش دیده از جهان فرو بستند، مری حاضر شد ازدواج کند. او سال‌ها بود که تامس لوئیز را می‌شناخت و تامس برای دختری مهربان مانند مری انتخابی طبیعی و عاقلانه بود.

در «برینکراگ» مری سرگرم رسیدگی به امور خانه، شوهر و بچه‌هایش بود و به تنهایی از پس کارهای فراوانی برمی‌آمد. او با وظائفی متفاوت نسبت به زندگی گذشته، همچنان در عشق خود نسبت به کتاب مقدس رشد می‌کرد و پیش می‌رفت.

خیلی چیزها در زندگی مری رنگ و بوی تازه‌ای داشتند. معاشرت‌ها و علائق تازه، محیط خانه و انتظاراتی که به عنوان یک مادر و همسر از او می‌رفت، اما عشق به کلام مقدس خدا همچنان در نهاد مری لایتغیر باقی مانده بود و بیشتر و بیشتر در قلب وی ریشه می‌دوانید و زندگی‌اش را پربار می‌ساخت. مری با مطالعهٔ کلام خدا جواب سئوالاتش را می‌یافت و در خلوص دعاهایش توسط روح خدا هدایت می‌شد، معنای عمیق حقایق روحانی را درک می‌کرد و شیرینی زندگی روحانی پر باری را می‌چشید.

اگر زندگی مری در طول سال‌هایی که در «لانفیهانگل» گذشت، بسیار پرمشغله بود، زندگی او در «برینکراگ» نیز به همان منوال بود. البته نیروی عظیم و آرامش‌بخشی که همیشه در مری خالق اراده‌ای آهنین بود همچنان او را از افراد دیگر متمایز می‌ساخت، هنوز در تمامی امور راهنمایش بود و انجام هر وظیفه‌ای را با فروتنی و حس خانواده‌دوستی عجیب می‌ساخت. درست مثل خدمت به مسیح که از راه رفتن مداوم او با خدا نشأت می‌گرفت و سبب اصلی تمامی نیکوئی‌های

او بود.

اگر بچه‌های همسایه می‌خواستند درسی از کتاب مقدس بیاموزند، بی‌شک به سراغ مری می‌آمدند و او همیشه محبت می‌کرد و قدری از وقتش را به آموزش آنان اختصاص می‌داد، زیرا وقتی خودش نوجوان بود، چنین محبتی را بسیار ذی‌قیمت می‌شمرد. دانش فراوان او راجع به کتاب مقدس، او را یاری می‌داد تا خیلی راحت حقایق آن را توضیح دهد و در عین حال توجه او به شخصیت انسان‌ها و ذات مهربانش، از او مشاوره حکیم و معلمی فرزانه می‌ساخت.

اگر دوستی می‌خواست لباس تازه‌ای بدوزد و نیاز به کمک داشت یا می‌خواست برای نگهداری از کندوهای عسل خود آموزش ببیند، به مری مراجعه می‌کرد زیرا تواناترین و مهربان‌ترین همسایه برای آنها کسی نبود مگر مری. او هرگز کمک‌ها، نصایح و دانش خود را از مردم دریغ نمی‌کرد.

بدین ترتیب او در «برینکراگ» به پراکندن بذر اعتماد و محبت در میان همسایگان منطقه می‌پرداخت و در شخصیت و زندگی خود، جلال و شکوه نجات‌دهنده‌اش را عملاً منعکس می‌کرد، همان نجات‌دهنده‌ای که این کنیز وفادار سعی می‌کرد تا هر چه بیشتر شبیهش گردد.

اگر بخواهیم تعریف توانائی او را در زمینه نگهداری از کندوهای عسل کرده باشیم، باید بگوئیم که کار مری در این زمینه حرف نداشت و موفقیت او در آن کار، مؤید این ادعاست.

او با استفاده هر چه بیشتر از دانش خود در زمینه زنبورداری و استحصال عسل، از کندوهایش به میزان قابل توجهی عسل برداشت می‌کرد.

مری آنقدر در این کار مهارت داشت که گوئی قدرت معجزه‌آسای او در برقراری ارتباط با انسان‌ها در مورد زنبورها هم به کار می‌آمد! باور نکردنیست ولی وقتی مری به کندوها نزدیک می‌شد، زنبورها با حالتی از احترام، گویی که او

ملکه آنها بود، در اطراف او پرواز می کردند. آن موجودات بالدار و پُرکار، با اشتیاق و وفاداری به مری خدمت می کردند.

وقتی که مری برای سرکشی به کندوها می رفت، اطراف سر و هیکل او از شدت تجمع زنبورها تیره می شد و دسته های صدتائی از آنها، او را از سر تا پا می پوشانیدند اما هرگز او را نیش نمی زدند در نتیجه او با اعتماد به نفس فراوان و حسی دوستانه به آنها نزدیک می شد.

گاهی اوقات زنبورها در یک کندو بیش از حد لازم تجمع می کردند و او با دست هایش مشتی زنبور را از کندویی برمی داشت تا آنها را به کندوی دیگری منتقل کند، اما اینکار را با نرمی و لطافت خاصی انجام می داد تا به آنها آسیبی نرساند و زنبورها هم هرگز از این عمل او وحشت نمی کردند و کوچکترین آسیبی به او نمی رسانیدند.

خلاصه انگار که یک نوع توافق نانوشته میان مری و زنبورهاش برقرار بود. لابد همه آنها خیلی خوشحال بودند که قسمتی از درآمد زحماتشان برای حمایت از کار خدا در دنیا به کار برده می شود زیرا مری اینطور جریان کار را تقسیم بندی کرده بود: پولی که از فروش عسل به دست می آمد، برای مخارج خانواده به کار برده می شد ولی درآمد حاصل از موم کندو برای خانواده های فقیری کنار گذاشته می شد که وضعیتشان مانند دوران کودکی مری بود. او خیلی خوشحال بود که می تواند کمکی به آنها برساند.

در میان تمامی اتفاقاتی که در اطراف او رخ می داد، پیشرفت کار کانون کتاب مقدس از جایگاه ویژه ای برخوردار بود. بخصوص که خود مری، رابطه تنگاتنگی با آن کانون داشت. او همیشه مبلغی برای کانون کنار می گذاشت که در مقایسه با وضعیت مالی خانواده اش، مبلغ سنگینی بود ولی او بدون اعتنا به این موضوع، می خواست کلام خدا - که در قلب او جایگاهی ویژه داشت - در همه

جای دنیا منتشر شود.

یکی دیگر از سازمانهای مورد علاقه مری، مجمع مبشرین مسیحیت بود که توسط کلیسای کوچک مری تشکیل شده بود. همان کلیسای خانگی کوچکی که او از کودکی در آن تعلیم یافته بود. مری شخصاً در دوران کودکی از خودگذشتگیهای فراوانی برای دستیابی به کلام خدا کرده بود و همین بیشتر سبب می شد تا با تمام توانش برای انتشار پیغام انجیل به آن مجمع کمک کند.

به ما گفته شده است که در سال ۱۸۵۴ یک روز به هنگام شمارش هدایای کلیسای «برینکراگ» - هدایایی که قرار بود صرف چاپ انجیل به زبان چینی شود - یک سکه طلای ده شلینگی که به زیبایی در میان یک اسکناس نیم پنی پیچیده شده بود، در کیسه هدایا پیدا شد.

بعدها به نوعی اطلاع یافتند که آن هدیه را مری در کیسه انداخته بوده است، هدیه ای که با قلب مهربانش بخشیده بود. قلب او توسط خدا لمس شده بود، برای نیازهای هم نوعانش می تپید و او را به سوی اهدافش هدایت می کرد.

یک روز مری در خانه اش مشغول کار بود که یکی از همسایه ها، بتسی دیویس، نزد او آمد و گفت: «روز بخیر مری! می تونم یک ساعتی پیشت باشم؟ می خوام یکی از لباسام رو برای دختر بزرگترم کوچیک کنم، ولی نمی دونم چطور! فکر کردم شاید تو بتونی کمکم کنی.»

مری نشست و گفت: «حتماً، چرا که نه؟ خوشحال می شم کمکی کرده باشم. همه بچه ها الان مدرسه هستن و شوهرم هم رفته توین، من کار فوری فوری ندارم. لباس رو آوردی؟ ببینم چی کار می خوای بکنی؟»

بتسی دیویس لباس را روی زانوهای مری گذاشت و او با چشمان تیزبین و دقیقش سریع تشخیص داد که چطور باید این کار انجام شود و با شادی گفت: «نگران نباش، این کار خیلی آسونه و سریع انجام می شه. بتسی تو این درز رو از

اینجا باز کن، من از اونجائی که باید بدوزیش برات سنجاقش می‌زنم. برای دامنش هم اگر این سجاف رو باز کنی، خود به خود بلندتر می‌شه. فکر کنم نخ همرنگ لباس رو هم توی خونه داشته باشم. الان میرم میارمش. من همیشه لباسای دختر کوچولوی خودم رو خودم همینطوری می‌کنم. آخه بچه‌ن دیگه، خواهر برادرا با هم بازی و ورجه و ورجه می‌کنن، گاهی اوقات لباساشون پاره می‌شه. میدونم این لباس هم خوب از آب درمیاد. وقتی دوختیمش، می‌بینی که اصلاً نشون نمیده از کجا شکافته شده.»

وقتی هر دو زن مشغول کار دوخت و دوز شدند، بتسی گفت: «می‌دونی مری، من همیشه آرزو می‌کنم که ای کاش می‌شد منم مثل تو اینقدر به دیگران کمک می‌کردم. شما خانواده پولداری نیستید، شوهر تو هم مثل شوهر من و خیلای دیگه فقط به بافنده‌س، ولی شما هیچوقت قرض و بدهکاری ندارین! تازه تو همیشه به پولی هم برای بخشیدن داری؛ واقعاً من هیچ نمی‌فهمم چطور چنین چیزی ممکنه؟»

مری با لبخند گفت: «بین این جریان خیلی ساده‌س و ما اصلاً کار خاصی نمی‌کنیم. فقط آدم باید به ذره بیشتر تلاش کنه و کمتر فقط به فکر خودش باشه. ما همیشه می‌تونیم با همون اندکی که داریم در انجام کار خدا به سهمی داشته باشیم. وقتی همچین کاری بکنی، به بزرگترین لذت زندگیت می‌رسی.»

«خوب آره تموم این حرفا درست، ولی من واقعاً هیچوقت چیزی برای هدیه دادن ندارم. تازه تعداد بچه‌های من از تو کمتره و رسیدگی به خونه و خانواده من هزینه کمتری داره.»

«آره بتسی جون، می‌دونم، ولی ما همیشه این سؤال رو از خودمون می‌پرسیم؛ من، شوهرم و بچه‌هام، همه ما همین کار رو می‌کنیم. می‌گیم: «ما چطور می‌تونیم بدون خریدن فلان چیز زندگی کنیم؟ اینطوری همه‌مون می‌تونیم از به

چیزایی که واقعاً جزء ملزومات زندگی نیستن بگذریم، چیزایی که شاید آدم فقط برای تفریح یا دلخوشی خودش میخوره و خیلی راحت میتونه از داشتنشون صرف نظر کنه. بعد پولش رو پس انداز می کنیم. ما تمام این پولا رو توی جعبه میذاریم. اسم این جعبه گنجینه‌س. ما این گنجینه رو به یاد اون بیوه زن پیری که توی یکی از داستانا‌ی انجیله، درست کردیم. انجیل میگه، اون پیرزن از همه فقیرتر بود و فقط دو تا سکه مسی داشت ولی با این وجود باز هم بخشنده بود. ما باید به کلمات پرمحبتی که خداوندمون راجع به اون پیرزن گفت، فکر کنیم؛ اون کسی از همه بخشنده تره که در اوج نیازمندی ببخشه و نه از سر زیادتی. عزیزم میزان دادن مهم نیست، بلکه دل بخشش رو داشتن.»

«راست میگی. شما از داشتن چه چیزایی صرف نظر می کنین؟ ما طبقه متوسط واقعاً چه چیزایی داریم که بشه ازش گذشت؟ مصرف ما همون چیزای ضروری زندگیه. کی می تونه از خوردنی یا نوشیدنی خونه‌ش بگذره؟ یا پول لباس تنش رو ببخشه؟»

«اگر یه ذره دقت کنی، متوجه میشی که خیلی اوقات یه ذره پول هست که نیاز شدید بهش نداشته باشی، حالا هرچقدر هم کم باشه، ولی بخشیدنش مایه خوشیت میشه. به عنوان مثال، تانس واقعاً نیاز داشت که کفش بخره ولی وقتی یه روز همگی داشتیم فکر می کردیم که چی می تونیم برای کار خدا بدیم، گفت: خوب! مری جون من فعلاً همون کفشای کهنه‌م رو می پوشم چون هیچ عجله‌ای برای خریدن کفشای نو ندارم. بعد پسر بزرگترمون که دوست داشت پدرش رو خوشحال کنه، با شادی فریاد زد: منم هنوز اون جعبه کریسمسی که معلم زمستون پیش بهم داد، دارم، دلم می خواد اون رو ببخشم. بعد دخترمون سالی گفت اون روبان سری رو که قرار بود براش بخرم، دیگه لازم نداره. بعدشم که همون روبان قدیمیش رو اتو کرد و به سرش زد، اینقدر خوشحال بود که انگار یه

دونه روبان نو خریده. بنی کوچولو هم یه سکه داشت که از جمع کردن چوب برای اجاق به دست آورده بود ولی سکه‌ش رو هدیه داد.»

بتسی با هیجان پرسید: «تو خودت چی دادی؟»

«آه من! من مومی رو که از کندوهای عسل می‌گیرم، می‌فروشم و پولش رو میندازم تو جعبه. هر وقت هم که پول اضافه‌ای از جایی به دستم برسه، اونو کنار میدارم. بتسی من دارم عین واقعیت رو بهت میگم، ما هیچ‌وقت تا به حال از بخشیدن چیزایی که در واقع اونارو به خداوند هدیه کردیم، ناراحت نشدیم. خدا هم در عوض به ما شادی و رضایت خاطر میده، چیزی که توی هیچ دکانی نمی‌فروشن.»

بتسی با او همراهی کرد: «مطمئنم که حرفت درسته، بهش ایمان دارم! چونکه تا به حال یکبار هم ندیدم غر بزنی یا مثل من یا بقیه همسایه‌ها ناراضی و بد آخم باشی. خوب عزیزم، من سعی می‌کنم این برنامه رو امتحان کنم، هر چند که ممکنه اولش یه ذره سخت باشه، چونکه من عادت به چنین کارائی ندارم.»

«فکر کنم من از بچگیم به این کار عادت کردم. چونکه همیشه دلم می‌خواست یه کتاب مقدس داشته باشم و به خاطرش هر چی پول دستم میومد، پس‌انداز می‌کردم. شیش سال تمام پولام رو جمع کردم. از اون موقع به بعد این کار برام مثل آب خوردن شده.»

«اون وقت بالاخره به کتاب مقدست رسیدی یا نه؟»

«آره! همینی که الان دارم، حاصل اون زحمتاس.» مری از سر میز خیاطی بلند شد و ارزشمندترین گنجش را از روی میز کوچکی که وسط اتاق بود، برداشت و آن را در دستان مهمانش قرار داد.

بتسی درون و بیرون آن را برانداز کرد، سپس آن را به مری پس داد و گفت: «مری جون من مطمئنم که این کتاب مقدس یکی از دلائل اصلی تفاوت تو

با بقیه ماهاست. تو همه این کتاب رو خوندی و ازش کلی چیز یاد گرفتی، تا حدی که همه فکرا، حرفات و زندگیت از اون جهت می گیره.»

مری چشمان تیره درخشانش را از مهمانش برگردانید چونکه از اشک خیس شده بودند و با صدائی لرزان گفت: «آه بتسی عزیزم، اگر تعریف زیبایی که تو از من کردی، حتی یه ذره ش هم درست باشه، من خدا رو شکر می کنم که رحمت عظیم و محبت بی حدش رو شامل حال من کرده تا شخص بی چیز و ضعیفی مثل من بتونه با سادگی و با زندگی محدودی که داره جلال اون رو آشکار کنه. خوشحالم که تونستم ذره ای از حقایق کلام مبارکش رو در زندگیم به عمل بیارم.»

فصل دهم

ثمره اعمال او

آن درخت باشکوه، سایه می‌گستراند بر تمامی زمین
تک درختی که در بیابانی خشک نمو کرده اینچنین

اکنون داستان ما به پایان خود نزدیک می‌شود. آخرین تصویر ما از دوستان
مری مربوط به زمانی است که او پیر شده است. او در این تصویر ملبس به پیراهن
ولزی خوش‌دوختی است.

او برای ایستادن بر روی پاهای لرزانش که زمانی چست و چابک بودند،
عصائی در دست دارد و در دست دیگر، کتاب مقدس محبوبش - یار و یاور او در
آن سالیان دراز، ملجا و مایه تسلی، معلم و راهنمای زندگی - را گرفته است.

ما دقیقاً نمی‌دانیم که مری چه خوشی‌ها و چه غم‌هایی را در زندگی تجربه
کرد یا چه آزمایشات و چه موفقیت‌هایی (موفقیت از دیدگاه دنیوی) را در طول
عمر طولانی ۸۲ ساله‌اش پشت سر گذاشت. اما می‌دانیم که او صاحب هشت
فرزند شد و بعضی از آنها در سال‌های ابتدائی زندگی‌شان، از دنیا رفتند. یکی از
پسران مری، به آمریکا رفت و در آنجا ماند.

با وجود اینکه ما دربارهٔ تجربیات دیگر زندگی مری اطلاعات اندکی داریم،
ولی مطمئناً او در زندگی مشترک خود با شوهرش معنای عمیق و حقیقی درد و
غم را تجربه کرد چرا که او شاهد مرگ عده‌ای از جگرگوشه‌هایش بود و

مطمئنیم که شوهرش نیز قبل از او دیده از جهان فرو بست و مری طعم تلخ دوری از عشق زمینی‌اش را نیز چشید.

در هر حال ما شادانیم که فرزندان خدا برخلاف فرزندان دنیا، بی‌امید نیستند و حتی در مقطع رنج‌هایشان نیز یک دلخوشی عمیق درونی دارند که به مدد آن هرگز از پا نمی‌افتند.

آری مطمئنیم که مری آن فرزند خدا، با خلوص کودکانه همیشگی و ایمان قوی‌اش، برای انجام اراده‌ی استاد آسمانی از هیچ کاری فروگذار نکرده است. اگر چه گاهی غم و پریشانی او سنگین بوده ولی هرگز سوگ سنگینی به دل راه نداده است و هر وقت که در غم فراق عزیزانش اشک می‌ریخته، هنوز نور امیدی درخشان در اعماق قلبش می‌درخشیده است.

مری مسلماً و با کمال اطمینان می‌دانسته است که روزی در حضور پر جلال سرور آسمانی‌اش، دوباره با همه عزیزان از دست رفته ملاقات خواهد کرد و درد دل‌تنگی‌اش را همراه آنان در سیلی از نور حضور فراگیر خداوند از دل خواهد شست.

آن دختر کوچولوی زیبا، پر طراوت و شاداب ما اکنون ضعیف و ناتوان شده اما این تغییر فقط از نظر ظاهری و فیزیکی در او رخ داده بود. او هنوز هم همان دختر شجاع، ساده دل، صادق و وفادار مسیح بود. زمان، او را از کسانی که در این دنیا بیش از هر چیز دیگری دوست می‌داشت، جدا کرده بود ولی نمی‌توانست شعله عشق عیسی را در قلبش خاموش کند. دنیا نمی‌توانست خوشی کلام جاودانی خداوند را از قلب او برآید.

در واقع او حالا به کتاب مقدس خود بیشتر از هر زمان دیگری عشق می‌ورزید زیرا می‌توانست آن را بهتر بفهمد. چون به چشم سر دیده بود که چطور درس‌های کلام خدا بدون هیچ کم و کاستی بارها حقایق خود را در زندگی او و

دیگران اثبات کرده بودند. او شخصاً و طی آن همه سال قوت آن کلام را در زندگی روزمره اش تجربه کرده بود.

شکی نداریم وقتی که او آن ندای روح نواز را شنید، همان ندائی که از زمان کودکی بدان خو کرده بود و به آن عشق می ورزید، او را خواند: «نزد من بالا بیا! این است کنیز محبوب من که از او خشنودم.»، او هیچ شک و واهمه ای به دل راه نداد و مطمئن بود همانگونه که نیکوئی و رحمت خدا در تمامی ایام عمرش در پی او بوده است، از آن پس نیز چنین خواهد بود و در خانه خداوند ساکن خواهد شد - خانه ای در اعلی، ناساخته به دست انسان - تا به ابد (دوم قرن تیان ۵: ۱).

مری جونز در روز ۲۸ دسامبر سال ۱۸۶۶، در سن هشتاد و دو سالگی جان به جان آفرین تسلیم کرد. از آخرین لحظات عمر او گزارشی در دست نیست. تنها می دانیم که او روزهای آخر عمرش، زمانی که در بستر بیماری بود، کتاب مقدس ارزشمندش را به کشیش رابرت گریفیتس بخشید و رابرت نیز به نوبه خود آن را به آقای ریتس بخشید.

این کتاب مقدس که اکنون جزء دارائی انجمن کتاب مقدس انگلیسی و زبان های خارجی ست، کتابی ضخیم و پر حجم [در قطع نیم وزیری] است. چاپ این کتاب به مدیریت انجمنی صورت پذیرفت که برای اشاعه دانش مسیحی پدید آمده بود.

انجمن مذکور در سال ۱۷۹۹ آخرین سری کتاب مقدس های ولزی را منتشر کرد و از آن به بعد، کانون انتشارات کتاب مقدس، که تازه بنیان نهاده شده بود، کار چاپ و انتشار کلام خدا به زبان ولزی را برعهده گرفت.

دست نوشته های مری جونز نیز در حواشی این کتاب مقدس تاریخی به چشم می خورد - احتمالاً او در همان دوره ای که خواندن و نوشتن یاد می گرفته، آنها را نوشته است - یکی از دست خط ها زمان خرید کتاب را نشان می دهد که مربوط به

سال ۱۸۰۰، مقارن شانزده سالگی مری است.

مری جونز مانند طابیتا (اعمال ۹: ۳۶-۴۲) بعد از پشت سر گذاشتن یک زندگی پر بار و طولانی از دنیا رفت تا در سرای ابدی فرزندان خدا ساکن شود؛ همچون طلای خالصی که از آتش گذشته است تا شایسته انتقال به خزانه پر جلال پادشاه شود.

او در صحن کلیسای کوچکی در «برینکراگ» به خاک سپرده شد. دوستدارانش، به پاس تأثیر زندگی زیبای او بر اطرافیان و نقش فروتنانه و پراهمیتی که او در بنیان‌گزاری کانون کتاب مقدس انگلیسی و زبان‌های خارجی داشت، لوح سنگی بر مزار او نهادند که متنش به زبان‌های ولزی و انگلیسی حک شده است. این لوح، مختصری از عشق او به کتاب مقدس و تلاش فراوانش برای به دست آوردن نسخه‌ای از آن را شرح می‌دهد.

آقای چارلز رو به واعظ پیر کرد و با صدائی بم و گرفته گفت: «دیوید به نظرم به همچین صحنه‌ای دل سنگ رو هم آب می‌کنه! دختری اینقدر جوون و باهوش که با وجود همهٔ کمبودها به خوبی با کلام آشناست. این‌همه راه از «لانفیهانگل» تا «بیلا» اومه! اگه راه برگشت رو هم حساب کنیم، میشه هشتاد کیلومتر! فقط برای اینکه به کتاب مقدس بخره.»

«مری جونز و کتاب مقدس او» شرح حال حقیقی دختری از اهالی «ولز» انگلستان است. مری جونز بعد از شش سال دعا، کار سخت و پس‌انداز کردن تمامی درآمدش، موفق می‌شود کتاب محبوب خود، کتاب مقدس ولزی کمیاب در آن روزگار را خریداری کند. ولی قهرمان داستان ما برای دست یافتن به این مهم مجبور می‌شود با پای برهنه یک مسیر ناآشنا و ناهموار هشتاد کیلومتری را بپیماید.

ماجرای مری جونز و کتاب مقدس او از قرن هیجدهم تا به حال قلب هزاران خواننده را عمیقاً لمس کرده است. دعای ما این است که انتشار نسخهٔ فارسی این ماجرا، قلب فارسی زبانان را نیز لمس کند.